

آشنای ناآشنا

اکرم فرمینی

۱۳۹۰ - ۱۳۱۶



● آشنای نا آشنا

اکرم فرمهینی (۱۳۹۵ - ۱۳۱۶)

● کرد آورنده و ویراستار: ناصر مهajer

● طرح روی جلد: بنفشه مسعودی

● چاپ: باقر مرتضوی / کُلن / آلمان

● تاریخ انتشار: زمستان ۱۳۹۱

● شابک: ۰ - ۷ - ۹۸۲۸۴۰۸ - ۰ - ۹۷۸



اروپا

ایالات متحده آمریکا

Noghteh

Noghteh

B.P.157

P.O. Box 8181

94004 Créteil, Cedex

Berkeley, CA, 94707-8181

France

USA

nashrenoghteh@yahoo.fr

فهرست

| | | |
|-----|------------------------------|---------------------------------------|
| ۵ | ناصر مهاجر | در آمد |
| ۹ | توران اشتیاقی (قرب) | پیام |
| ۱۲ | عباس معیری | رنگ‌های لطیف را می‌پسندید |
| ۱۵ | ناصر مهاجر | بی‌باک راه خود می‌رفت |
| ۲۶ | ناصر رحمانی‌نژاد | یک قطعه جواهر |
| ۲۹ | اکرم فرمهینی | من از دست توده‌ای‌ها به اینجا آمده‌ام |
| ۳۲ | محسن یلفانی | رفتگان ما همواره با ما می‌مانند |
| ۳۵ | کیان کاتوزیان (حاج‌سیدجوادی) | اکرمی که من می‌شناختم و می‌شناسم |
| ۳۹ | عباس بختیاری | جانت جور، جواهر |
| ۴۴ | ناتالی مؤمنی | اکی بسیار عزیز |
| ۴۸ | حمید فدوی | آینده را در بطن خویش می‌پروراند |
| ۵۳ | مهناز متین | نمونه‌ای از یک نسل |
| ۵۵ | حسین دولت‌آبادی | روز آخر |
| ۶۳ | باقر مؤمنی | مرگ و زندگی |
| ۸۹ | | پیام‌های همدردی |
| ۹۹ | | دل‌نوشته‌ها |
| ۱۰۷ | | گلچین |

درآمد

اندیشه‌ی این دفتر در *Gaudeamus* جوانه زد. پس از به خاک سپردن اکرم خانم به این میهمان‌سرای دنج و دل‌باز رفته بودیم که در چند قدمی *Panthéon* (ستایشکده خدایان) قرار دارد. انوشه، از پیش تدارک همه چیز را دیده بود؛ از جمله پخش پیام همدردی توران خانم اشتیاقی (قریب) و ناصر رحمانی‌نژاد که نتوانسته بودند از تهران و برکلی خود را به پاریس رسانند. آن دو، در سکوت سردی که سوگواران را در برگرفته بود، چهره‌ای از اکرم خانم رسم کردند، دقیق و دل‌نواز. دیدگاه‌هایشان درباره‌ی جایگاه رفتگان در نزد ماندگان نیز درنگ انگیز بود. در پایان گفتار آن دو یار دیرینه‌ی اکرم خانم با خود گفتم: کاش دوستداران مؤمنی‌ها که در *Gaudeamus* حضور ندارند و از مرگ اکرم خانم اندیشناکند می‌توانستند بشنوند گفتاری را که ما شنیدیم. مؤمنی‌ها خاک‌سپاری اکرم خانم را اعلام نکرده بودند و تنها بستگان و نزدیکان‌شان را به وداع واپسین فراخوانده بودند.

آنچه را که در آن شب‌هنگام از ذهنم گذشت، با انوشه و رضا اکرمی در میان گذاشتم؛ آنگاه که به تدارک برنامه‌ی یادبود اکرم خانم برآمدیم. بنا شد پس از خوش‌آمد، نوار صوتی گفتار توران اشتیاقی و ناصر رحمانی‌نژاد پخش شود. سپس عباس معیری از یادمانده‌های دوران دانشجویی‌اش با اکرم خانم بگوید و محسن یلفانی برداشتش از همسر دوستِ روشنفکرش را واگوید، از پیش تا پس از انقلاب. سپس تر کیان کاتوزیان کیفیت دوستی و هم‌سرنوشتی‌اش را با اکرم خانم در تبعید وانماید؛

ناتالی، نگاه عروس فرنگی به مادر شوهر را عرضه نماید و این نگارنده فشرده‌ای از زندگی‌نامه اکرم فرمیپه‌نی را به دست دهد؛ تا ازدواج با باقر مؤمنی. بنا را بر آن گذاشتیم که انوشه از مادرش بگوید و باقر از همسرش. می‌دانستیم آمادگی گفتار درباره‌ی اکرم را ندارند؛ دست کم در جمع.

در آن شبِ ارجمند دهم مارس (۲۰ اسفند ۱۳۹۰) همه چیز برابر با برنامه پیش رفت. تنها ناتالی بود که به علت شدتِ تالمِ روحی و اشکی که سر باز ایستادن نداشت، نوشته‌اش را نخواند و خواندن متن را بر عهده‌ی مهناز متین گذاشت. در جریان برنامه و جاری شدن گفتارها می‌دیدم سیروس‌سلوک‌ها و سفرها را در چهره‌ی بسیاری از بسیاریانی که در/انجمن فرهنگی پویا گرد آمده بودند تا یاد اکرم خانم را گرمی دارند. می‌دیدم اشک‌ها و تلخ‌خنده‌ها را. نیز شگفت‌زدگی‌ها را از چند و چون زندگی اکرم خانم در ایران. در آن هنگام بود که طرح کلی این دفتر در ذهنم شکفت. به وقت شام و در گپ و گفت با دوستان دریافتم بسی گفتنی‌ها هنوز ناگفته مانده است؛ از اکرم و اکرم خانم‌ها که نمود و نماد دگردیسی موقعیت زن ایرانی بودند در جامعه‌ی پیش از انقلاب. از فضای گرم و مهربان/انجمن فرهنگی پویا که پا بیرون گذاشتم، یقین داشتم که سالگرد خاموشی اکرم خانم با انتشار یادواره‌ای از او توامان است.

اندیشه‌ی انتشار یادواره را با انوشه و باقر مؤمنی در میان گذاشتم. هر دو آن را سخت پسندیدند و صمیمانه پذیرا شدند. اما انوشه در همان نشست گفت که به این زودی‌ها نمی‌تواند درباره‌ی اکرم بنویسد. با آگاهی از این کاستی به راه افتادم. از تک تک سخنرانان درخواست کردم که گفتارهای شبِ یادبود را به من سپارند تا به چاپ رسانم. از حسین دولت‌آبادی و عباس بختیاری که با اکرم خانم انس و الفتی داشتند، خواستم تا یادمانده‌هایشان را از آن دوستِ رفته بنویسند و برایم من بفرستند. از باقر مؤمنی طرح‌ها و نقاشی‌های اکرم خانم را ستاندم و آن‌ها را به بنفشه‌ی مسعودی سپردم تا بهترین‌ها را برگزیند و تدیبری بیاندیشد برای چاپ‌شان. آلبومی از

عکس‌های اکرم خانم را که در شب یادبود دست به دست گشته بود نیز وارسیدم و دل‌نوشته‌ها را برچیدم.

به اول فوریه (۱۳ بهمن ۱۳۹۱) نزدیک می‌شدیم؛ اما هنوز از پایان کار کتاب دور بودیم. بیش از هر چیز به این سبب که باقر مؤمنی هنوز نتوانسته بود حس و حالش را نسبت به دلدار و دلسوز زندگی‌اش بر کاغذ نشانند. قلم چست و چالاک او، این بار رهوار نبود. و این فهمیدنی بود. به دل مایه گذاشت تا توانست یک پاره از سه‌پاره‌ای را که برای این دفتر پیش‌بینی کرده بود - مرگ و زندگی - به شبِ سالگرد اکرم خانم رساند که در خانه انوشه برگزار شد و در جمعی بسیار کوچک از دوستان وی. همان شب بود که به مهناز متین پیشنهاد کردم نقد فشرده‌اش را به دیدگاه چپ‌روانه‌ای که در پایان دهه‌ی چهل و پنجاه خورشیدی نسبت به زن متجدد غیرسیاسی رواج داشت، به نگارش در آورد. نیز از حمید فدوی خواستم که نگاه ستایشگرش را نسبت به زنان استوار و آگاه‌گری که دل در گرو آزادی و بهروزی ایران دارند، به قلم کشد. این دو نیز، همچون سایر دوستان و دوستداران اکرم خانم، خواست و خواهش‌م را درجا پذیرفتند؛ با مهر و بی‌چون و چرا.

باقر مؤمنی اما هنوز در کشف و شهود بود. به بازشناختِ دل‌داه‌اش که دست یافت و پاره‌ی دیگری از دبیره‌اش را که به من داد، انجام کار دستور روز گشت. چون همیشه بنفشه‌ی مسعودی به صفحه‌آرایی و طراحی دفتر نشست و باقر مرتضوی به گره‌گشایی از مشکل‌های فنی چاپ همت گماشت. به دل از آن‌ها سپاسگذارم. نیز از مؤمنی‌ها که همراهانم در این سفر بودند. و به ویژه مؤمنی پدر که *آشنای ناآشنا* پیشنهادی اوست.

پاریس ۲۱ فوریه ۲۰۱۳ / ۳ اسفند ۱۳۹۱

ناصر مهاجر

پیام

توران اشتیاقی (قرب)

آقای مؤمنی سلام.

من توران هستم؛ قریب.

حسب الامر شما خواستم که یکی دو دقیقه با شما حرف برنم. اما یک مرتبه احساس کردم ذهنم قفل شد. به این ترتیب دیدم ممکن است در حرف زدنم وقفه بیفتد و زیاد شود و یا صحبت تلفنی مان طولانی شود و یا به علتی قطع و ناقص شود. مداد را برداشتم و چند سطر نوشتم که حالا از آن کمک می‌گیرم.

امیدوارم که مختصری توانسته باشید به آرامش بعد از توفان دست بیابید. گرچه اکثر ما از جمله خود من که این نوع آزمایش‌ها را از سر گذرانده‌ایم می‌دانیم با فاصله گرفتن زمانی از ماجراهای ناگوار زندگی، اصل ماجرا نه از بین می‌رود و نه فراموش می‌شود و نه حتی کم‌رنگ می‌شود. فقط فضای ذهنی آدم آمادگی و روشنی پیدا می‌کند که خاطراتش را بازیابی بکند، سبک سنگین کند و برحسب تاریخ‌ها و اتفاقات آن‌ها را پس و پیش کند و در آرامش و خلوتی که کم‌کم به علت دست کشیدن دیگران از سر آدم مصیبت کشیده برایش حاصل شده، خودش و وابستگی‌هایش به شخص از دست رفته را پیدا کند؛ به‌جا بیاوردشان و به آن‌ها بپردازد

تا حق صحبتِ یار را ادا کرده باشد. و حالا شما به این مرحله وارد شدید؛ بعد از حدود چهل روز. و کم کم پیش می‌روید تا آنجا که از یافتن خودتان در گذشته و در میان خاطراتی که با آن عزیز داشتید احساس خوبی خواهید داشت. من انصافاً باید اعتراف کنم که برداشت و خاطره‌ی کلی من از زمانی که اکرم عزیز را شناختم و او را در کنار شما یافتم تا وقتی که او همه را بی‌رحمانه ترک کرد و رفت، یک نقطه‌ی سیاه و تاریک در شخصیت او ندیدم. به هر زمان و به هر خاطره‌ی او که می‌اندیشم، او را مانند کودکی بی‌شیله پیله، ساده، صمیمی و صادق بازمی‌یابم. آنچه برایم از ابتدا تا انتها مسلم بوده و هست و بخاطر همین خصوصیتی که از او داشتم، دلبستگی صادقانه‌ای بود که به طور محسوس و ملموس نسبت به شما داشت. آنچنان که همه‌ی اعمال و گفتار و همه‌ی تلاش‌هایش در تأمین سلامت و امنیت روحی و مادی شما خلاصه می‌شد.

او هنرمند بود، اما شامه‌ی هنری‌اش را فقط کمی پس از فراغت از رفع مشکلات شما به کار می‌گرفت. من در او این جنبه را چنان می‌دیدم که اگر زندگی مادی شما اجازه می‌داد او می‌توانست ولو با بلندپروازی در کار هنری خودش بدرخشد یا لااقل زندگی خانوادگی خود را با ابتکارات و ایده‌های هنردوستانه که در دل و در سر داشت به تجمل و آراستگی هنری بسازد. چنانچه در همین مختصر ممکن هم همیشه اثر ذوق و درک هنری‌اش آشکار بود. در مسائل معنوی، فکری، عقیدتی به طور محسوس می‌دیدم که همیشه نگران شما بود و از هیچ نوع کمبود و کاستی و خطری نمی‌هراسید و شکوه نداشت. با اینکه به نظر نمی‌آمد که اهل ماجراجویی باشد، ولی در کنار یک آدم مبارز، او هم همراه پُردل و جرئتی شده بود. به عنوان همسر و مادر فقط می‌شود گفت فداکار بود و این خود شامل تمام تلاش‌ها و دلواپسی‌هایش می‌شد. با دوستان هم بدون ادعا و بدون تظاهر، صادق، همراه و کمک بود. تا آنجایی

که من می‌شناسم، دوستش داشتند. حُب، با این همه خصوصیات، شما تأسف و تأثر عمیق اگر داشته باشید به جاست. چون از هر یک از این نکته‌ها نمونه‌های محسوسی در ذهن‌تان و دل‌تان باقی‌است، که البته شما با منطق و استدلال قوی خود بهتر از توصیه‌ی هر کس دیگر می‌توانید این نکته‌ها را یک به یک بیرون بکشید، برجسته کنید و زندگی بدون اکرم را با یادآوری او، تحسین او و قدردانی از او پُر کنید و از دورانی که با هم بوده‌اید، به شادی و رضایت تجلیل نمایید. او آن قدر به شما و انوشه و زندگی خانوادگی وابسته بود و عشق می‌ورزید که اگر بخواهیم بگوییم بنا بر اعتقادات برخی آدم‌ها، باید پیوسته روحش به سوی شما در پرواز باشد. اگر هم نه این حد اغراق‌آمیز بیندیشیم، باید بگوییم که آرامش شما، تحسین شما از دوران زندگی او، زندگی با او، برای روان او هم آرامش خواهد آفرید. پس روانش را با بردباری و خوشنودی خود شاد سازید. یادش گرامی باد. انوشه‌ی عزیز را از طرف ما ببوسید و مراقب خودتان باشید. فعلا خدا نگهدار.

رنگ‌های لطیف را می‌پسندید

عباس معیری

سه‌شنبه ۳۱ ژانویه یکی از دوستان حاضر در این مجلس، آقای ناصر مهاجر، خبر ناگوار درگذشت یکی از همکاران و هم‌کلاسی‌های قدیمی‌ام را به من اطلاع داد. شنیدن این خبر برایم بسیار دردناک بود. چون علی‌رغم از دست دادن یک دوست، ما به ظاهر زنده‌ها، ناگزیریم با بخشی از زندگی خودمان هم وداع کنیم.

با اینکه از زمان اقامت‌شان در فرانسه، ایشان را جز در محافل عمومی یا در نمایشگاه‌ها ملاقات نکردم و اکثراً بعد از گله‌گذاری‌ها به یکدیگر قول می‌دادیم که همدیگر را ببینیم، توفیق دیدار حاصل نشد تا بالاخره شد آنچه شد.

پنج سال در دانشکده‌ی هنرهای تزئینی هم‌کلاس و همکار بودیم و اکرم فرمehینی به خاطر اخلاق خوب و رفتار متعادلش محبوب همه بود؛ چه استادان و چه دانشجویان. در کار هنری‌اش درخشان بود. در نقاشی و خصوصاً هنرهای تزئینی، شیوه‌های نویی ارائه می‌داد. مهندس هوشنگ کاظمی که علاوه بر ریاست دانشکده یکی از دو استاد رشته هنرهای تزئینی بود، غالباً از کارهای اکرم تعریف می‌کرد و چون در کارهایش از رنگ‌های لطیفی نظیر بنفش، آبی، صورتی و خاکستری استفاده

می‌کرد، کاظمی من باب شوخی می‌گفت: خانم فرمehینی در منزلش یک حوض بزرگ از رنگ بنفش درست کرده و مرتباً برای اجرای پروژه‌اش از آن استفاده می‌کند.

شنیدن این خبر تاسف بار مرا به یاد گذشته‌های دور انداخت. انگار دیروز بود که به دانشکده‌ی هنرهای تزئینی راه یافته بودم. اولین کلاس‌های ما در خانه‌ی سه طبقه‌ای واقع در کوچه‌ی کمی بالاتر از سینمای مولن‌روژ تشکیل شد؛ زمانی که هنوز رسمیت‌اش از طرف شورای عالی فرهنگ تایید نشده بود. ناگفته نگذارم که وجود شخص مهرداد پهلبد در مقام ریاست اداره کل هنرهای زیبا و انتساب ایشان با خانواده‌ی سلطنتی، در پاگرفتن این دانشکده سهم به‌سزایی داشت. تعداد ما در بدو ورود حدود پنجاه نفر و همگی فارغ‌التحصیل‌های هنرستان‌های پسران و دختران بودیم و سه سال تمام با نقاشی، مجسمه‌سازی و هنرهای ملی دست و پنجه نرم کرده بودیم.

استادان به خدمت گرفته شده نیز برجسته‌ترین‌ها و بهترین‌ها در نوع خود بودند. نظیر دکتر صادق کیا، دکتر محمد مقدم، دکتر عیسا بهنام، دکتر اسد بهروزان، دکتر داریوش شایگان، مهندس پرویز مویدعهد و اساتید دروس عملی، دکتر شکوه ریاضی، دکتر لیلیت طریان، پرویز تناولی، جواد حمیدی، مهندس بیژن صفاری، مهندس هوشنگ کاظمی و فریدون رهنما. در چنین فضا و با چنین استادانی بود که دانشکده‌ی هنرهای تزئینی پا به عرصه‌ی وجود گذاشت.

صبح‌ها کلاس‌های دروس عملی یعنی نقاشی و مجسمه‌سازی و بعد از ظهرها درس‌های نظری شروع می‌شدند و این برنامه هر روز تا ساعت ۶ بعد از ظهر ادامه داشت. روابط بین استادان و شاگردها بسیار دوستانه و بدون تکلف بود و به همین منظور یکی از اتاق‌ها را تبدیل به چای‌خانه کرده بودند که توسط دو دانشجو اداره می‌شد و محل بحث و گفت‌وگو بین هنرجویان و استادان بود. نتیجه‌ای که از این دانشکده عاید شد، هنرمندانی هستند که چه در داخل ایران و یا در خارج هر یک

به نوعی فعال هستند و به نحوی نام ایران را مطرح می‌کنند و چند تایی هم شهرتی به سزا پیدا کرده‌اند.

اکرم نیز در همین فضا پرورش یافته بود و در همان جا به تدریس پرداخت. این ضایعه را به همسر ارجمندش باقر مؤمنی و همچنین به فرزند برومندش، انوشه، تسلیت گفته و یادش را گرامی می‌دارم. به قول خیام:

یاران موافق همه از دست شدند در پای اجل یکان یکان پست شدند
 خوردیم ز یک شراب در مجلس عمر دَوری دو سه پیشتر ز ما مست شدند

بی‌باک راه خود می‌رفت

ناصر مهاجر

می‌گفت، و راست می‌گفت که زادروزش ۲۵ آذر ۱۳۱۶ است. در شناسنامه‌اش اما آمده که ۴ مهر ۱۳۱۴ زاده شده؛ سال کشف حجاب اجباری رضاشاه. در شناسنامه، زادگاهش نیز تفرش قلمداد گشته. اما اکرم در فرم‌هین اراک به دنیا آمد؛ روستایی که زنانش در قالی‌بافی با نخ فرنگی آوازه‌ای داشتند روزگاری.^۱ مادرش معصومه، از خاندان معظمی بود. آرام، گوشه‌گیر، کم حرف، محکم، کاری و چیره‌دست در گل‌دوزی. نیز اهل دین و ایمان به آیین شیعی، چندان که هرگز روسری از سر برنگرفت. پدرش غلامحسین نام داشت؛ کشتگر و باغداری که اکرم می‌گفت: هرچه داشت، بر باد داد.^۲

سه ساله بود که اعظم، خواهر بزرگترش، پیش چشمش سوخت و زغال شد. چند ماه پس از این رویداد دلخراش، برادر بزرگش رضا روانه‌ی تهران شد؛ به سربازی.

^۱ در لغت‌نامه‌ی دهخدا آمده است: «فرم‌هین قصبه‌ی مرکزی بخش فرم‌هین شهرستان اراک... ارتفاع از سطح دریا ۱۸۰۰ متر... ناحیه‌ای است واقع در دشت؛ سردسیر... محصولاتش غلات، انگور و انواع میوه، بن‌شن و پوست بره است. اهالی به کشاورزی و دامداری گذران می‌کنند، از صنایع دستی زنان قالیچه‌بافی با نخ فرنگ و نقشه است.» جلد دهم، چاپ اول، دوره‌ی جدید، بهار ۱۳۷۳، ص ۱۵۰۸۴.

^۲ گفتگوی ناصر مهاجر با انوشه مؤمنی، ۸ مارس ۲۰۱۲

پنج ساله بود که پدر و مادرش بر آن شدند به تهران کوچ کنند و به رضا بپیوندند. آن‌ها در پاییز سال ۱۳۲۱ اکرم و چهار پسر دیگرشان را که تنها یکی‌شان از اکرم کوچک‌تر بود، به راه انداختند. ایران آنگاه در اشغال ارتش‌های بیگانه بود و راه‌آهن ملک طلق اشغالگران. هم از این رو فرم‌هینی‌ها فاصله‌ی میان اراک تا تهران را پنج روزه پیمودند.

پس از چند ماه آوارگی، خانواده‌ی فرم‌هینی در نظام‌آباد تهران خانه خرید. پدر پی کار نرفت و خانه‌نشینی پیشه کرد. گرچه نشست و برخاست با کسی نداشت، نماز در مسجد محل می‌گذاشت. رضا که کارمند شهربانی شده بود، پدری کرد و مادر، خانه‌داری. بچه‌ها را به مدرسه فرستادند. و مدرسه در آن سال‌های آزادی، آکنده از سیاست بود. اکرم اما نسبت به کنش سیاسی، کشش نداشت. برخلاف برادرانش، به



ویژه رضا که به حزب توده پیوست. کوشش‌های آن برادر برای کشاندن خواهر به پهنه‌ی پیکار سیاسی، هرگز به جایی نرسید. از زبان اکرم ماجرا را بشنویم:

«من کلاس هفتم بودم. دو خانم و چند آقا هفته به هفته خانه‌ی ما می‌آمدند. آن زمان خانه‌ی ما ته خیابان نظام‌آباد بود... دم در خانه کارت عضویت حزبی‌شان را نشان می‌دادند و اگر عکس روی آن عکس خودشان بود، من آن‌ها را

به خانه راه می‌دادم. برادرم خیلی تلاش کرد که من هم توده‌ای بشوم. همیشه مرا تشویق می‌کرد در جلسات شرکت کنم و به تظاهرات بروم. اما من گوشم بدهکار نبود. من در این عوالم نبودم. یادم هست وقتی کلاس ششم بودم، یک بار با برادرم رفتم به یک میتینگ در میدان فوزیه. [احسن] خاشع، از شاگردان [عبدالحسین] نوشین و بزرگان تئاتر، سخنرانی داشت. اونجا بود که فهمید من اهل این کارها نیستم.^۳

اکرم اهل هنر بود و کارهای تزئینی. نقاشی و کاردستی را دوست داشت. در این دو رشته توانا بود. به درس‌های دیگر دلبستگی چندانی نداشت. حسبِ وظیفه درس می‌خواند. در کل، دانش‌آموزی میان‌مایه بود. لیک سرزنده و شاد و پُر احساس و از جمله حس انجام وظیفه. کلاس هفتم را به پایان برده بود که کودتای ۲۸ مرداد روی داد. در آغاز سال درسی ۱۳۳۳ برادرش رضا به زندان افتاد؛ چند روزی پس از اعدام سرهنگ عزت‌الله سیامک در ۲۷ مهر آن سال. این سان نه تنها خانه بی‌سرپرست ماند که وظیفه‌ی سرزندن و برآوردن نیازمندی‌های برادر زندانی نیز بر دوش اکرم افتاد:

«فقط من و مادرم به ملاقاتش می‌رفتیم. زندانِ موقت شهربانی بود. اوایل مادر می‌آمد؛ اما پس از مدتی من تنها می‌رفتم. آن وقت دبیرستان اسدی می‌رفتم. کلاس هشتم بودم. پروانه‌ی نیکخواه، خواهر پرویز نیکخواه، هم‌مدرسه‌ی من بود. از توده‌ای‌هایی بود که خیلی شلوغ می‌کرد. خوب یادم هست وقتی به ملاقاتِ رضا می‌رفتیم، کفش‌های‌مان را می‌گشتند. هر هفته برای رضا لباس و غذا می‌بردم. بعد او را به زندان قصر بردند. از پُشتِ میله مرا به دوستانش معرفی می‌کرد. رضا همیشه منتظر بود که مرا ببیند. اگر یک هفته نمی‌رفتیم، به رویم می‌آورد. دم در زندان قصر، چهار ساعت می‌ایستادیم تا بالاخره یکی می‌آمد و پرس‌وجو می‌کرد که با که کار داریم. بعد ما را به داخل زندان راه می‌دادند. رضا وانمود کرده بود که هیچ کاره است.

^۳ گفتگوی بنفشه مسعودی و ناصر مهاجر با اکرم فرمهبینی، پاریس، دوشنبه ۵ ژانویه ۲۰۰۹

زیر بار این که با حزب توده همکاری می‌کند، نرفت.^۴

بازداشت برادر، سکت‌های مغزی پدر را به همراه می‌آورد. سکت‌های چندان سخت که نیمی از تن غلامحسین فرمهینی را فلج ساخت. پدر، ماه‌ها در بیمارستان می‌ماند و در آن مدت:

«... دیگر یک هفته درمیان به ملاقات رضا می‌رفتم. یک پایم در زندان بود و یک پایم در بیمارستان.»^۵

و این در حالی‌ست که تازه در هنرستان هنرهای زیبای دختران نام نوشته بود. رضا پس از یک سال و نیم حبس از زندان آزاد شد. پس از چندی پدر را نیز از بیمارستان به خانه آوردند. اما دیری نپاید که پیرمرد چشم برجھان فروبست؛ در روزی از روزهای پاییز ۱۳۳۶. با همه‌ی دردها و دشواری‌های زندگی، اکرم اما امتحان‌های درسی را از سر گذراند و در سال ۱۳۳۹ هنرستان هنرهای زیبای دختران را به پایان رساند.

سال ۱۳۳۹ در دانشگاه تهران پذیرفته شد. او در زمره‌ی نخستین دسته‌ی دانشجویانی‌ست که به دانشکده‌ی نو بنیاد هنرهای تزئینی راه یافتند. در کلاس استاد‌های بزرگی نشست چون عیسی بهنام، لیلیت طریان، پرویز تناولی، فریدون رهنما، شکوه ریاضی، هوشنگ کاظمی و بیژن صفاری. هم‌درس کسانی گشت که در دهه‌های پسین در هنر نقاشی ایران خوش درخشیدند؛ هنرمندانی چون عباس معیری، فرامرز پیل آرام، صادق تبریزی، محمد پولادی و مسعود عرب‌شاهی. با این همه، اکرم رفته رفته دریافت که بیش از هر رشته‌ای، هنر گرافیک را دوست می‌دارد. به آن پرداخت. سال ۱۳۴۲ لیسانس گرفت. همان سال در دوره‌ی کارشناسی ارشد (فوق لیسانس) نام نوشت. خرداد سال ۱۳۴۴ کارشناس ارشد هنر گرافیک شد. هنوز

^۴ پیشین

^۵ پیشین

مزه‌ی شیرین این کامیابی را خوب نچشیده بود که رضا، برادرش را باز به زندان افکندند.

«... رضا را در شرکتی که کار می‌کرد، حسابداری می‌کرد، دستگیر کردند. بعد با چند مامور به خانه‌ی ما که حالا در نارمک بود ریختند. همه جا را گشتند. من تابلویی کشیده بودم و رضا پشت آن چیزی مخفی کرده بود که پیدا کردند. همه‌ی کتاب‌ها را هم بردند... من به دادگاهش رفتم. به دادرسی ارتش رفتم؛ در خیابان شمیران. این بار زندان، قزل‌قلعه بود و من هر هفته روزهای پنجشنبه به ملاقات او می‌رفتم. تنها من و مادرم در آن خانه زندگی می‌کردیم. بعد، رضا را به قصر بردند. برای ملاقات، باید دم در زندان انتظار می‌کشیدیم. خیلی سخت بود. در زندان قصر بیژن جزنی و پرویز نیکخواه را دیدم.»^۶

در آن دوران است که اکرم در اداره‌ی کل هنرهای زیبا استخدام می‌شود. و از آن پس، دوستان رضا به تکاپوی یافتن همسری شایسته برای اکرم می‌افتند. این چنین در یکی از روزهای تابستان ۱۳۴۶، دیدار او را با باقر مؤمنی زمینه چیدند. باقر به یاد می‌آورد:

«بعضی عصرها به شرکت ساختمانی دوستم مهندس عباس گرمان سر می‌زدم. عباس باقری، یکی از چهار پنج نفری که در زندان قزل‌قلعه با او خیلی مانوس شده بودم، حسابدار مهندس گرمان بود. عباس به دلیلی که الان به یاد ندارم چه بود و در واقع بهانه‌ای بیش نبود، از من خواست که فلان روز پیش او بروم؛ که رفتم. دختر جوان زیبایی که لباس ساده‌ای به تن داشت و آرایش زیادی هم نداشت، در دفترش نشسته بود. عباس مرا به اکرم، خواهر رضا فرمهینی معرفی کرد. برای همان شب یا فردای آن شب، قرار گذاشت که با او و خانمش و یکی از هم‌دوره‌های‌هم در دانشکده‌ی حقوق، کاووس صاحب و خانمش، برای شام به یکی از رستوران‌های شمال

شهر برویم. این دوره‌های شام که هفتگی بود تا وقتی کار سفر من درست شد و گذرنامه گرفتم، ادامه پیدا کرد.^۷

آن هنگام، باقر مؤمنی در یک بحران سخت روحی به سر می‌برد. به همه چیز می‌اندیشید؛ جز ازدواج. در حال فرار بود؛ بیش از هر چیز و هر کس از خودش. اکرم فرمهبینی اما خوش داشت که ازدواج کند با انسانی خوب، شریف و روشنفکر. پس وقتی در یکی از دوره‌های شام از باقر شنید: «اگر من رفتم پاریس، از همین الان خدا حافظ»، وارف.^۸

«تعجب کرده بودم. ندیده بودم کسی پس از چند ماه دوستی این جور خداحافظی کنه. به خودم گفتم که این آدم به درد من نمی‌خوره.»^۹

رضا نیز همین باور را داشت. داستان دوستی اکرم و باقر را در زندان شنیده بود. هرچه بود باقر در اولین روزهای آبان ۱۳۴۶ ایران را ترک کرد؛ به سوی فرانسه. هفت ماه در بزاسون زبان خواند. سپس در پاریس مسکن گزید و به دانشگاه رفت. رضا، در همین زمان از زندان آزاد گشت؛ پس از دو سال و نیم حبس. مهر ۱۳۴۸ باقر از فرنگ بازآمد. اینک یک سالی از استخدام اکرم در وزارت فرهنگ و هنر می‌گذشت. در اداری کل نگارش کار می‌کرد؛ در سمتِ طراح. برای آنکه راحت به سر کار رود، پس از کار به کلاس رانندگی می‌رفت تا هرچه زودتر اتومبیلی خرد. (در ۲۵ بهمن ۱۳۴۸ گواهی‌نامه گرفت.) باقر مؤمنی در نخستین تماس تلفنی با اکرم از او می‌خواهد درباره‌ی اجازه‌ی چاپ *مسالك المحسنين طالباف تبریزی* پرس‌وجو کند که در دایره‌ی ممیزی اداری نگارش جا خوش کرده بود. اکرم به‌رغم همه‌ی مشکلات، پی ماجرا را می‌گیرد. بدین ترتیب ارتباط این دو باز برقرار شد. گاه با دوستان و گاه دو

^۷ گفتگوی نگارنده با باقر مؤمنی، پاریس، ۹ فوریه ۲۰۱۲

^۸ گفتگوی بنفشه مسعودی و ناصر مهاجر با اکرم فرمهبینی، پیشین

^۹ پیشین

نفره هم را می‌دیدند. به رستوران می‌رفتند، به تئاتر، به کنسرت. اکرم باز از خود می‌پرسد: باقر چه در سر دارد؟ از ذهنش نمی‌گذشت که پس پشت آن سیمای آرام، خندان و کم‌هیجان، انقلابی‌ای پُر جوش و خروش پنهان است که مسئله‌ی دلدادگی به زن و نیز همسرگزینی را برای خود حل نکرده است. اگر به این راز نهان پی برده بود، شاید هرگز پا پیش نمی‌گذاشت و به باقر نمی‌گفت می‌خواهد تنها او را ببیند. باقر اما هشیارتر از آن بود که دستِ اکرم را نخواند:

«... به برادر و دوست برادرش زنگ زد و آن‌ها را هم دعوت کرد. من دماغم سوخت. چون واقعا می‌خواستم با او صحبت کنم...»^{۱۰}

اکرم از این رفتار دل شکسته نگشت. استحکام روحی و اعتماد به نفسش بیش از آن بود که چنین کردارهایی را نبخشد و از دوستی پا پس کشد. رو راست و بی‌باک راه خود را می‌رفت. رختِ سفر بست؛ به اروپا. یکه و تنها:

«خرداد ۴۹ بود. برای گردش به اروپا رفتم. تور پاریس، لندن، هلند، آلمان و ایتالیا، برای یک ماه و نیم. برای باقر کارت فرستادم و آدرس هتل را هم دادم که بتواند جواب دهد. اما وقتی برگشتم کارتی را که برایم نوشته بود و پُست نکرده بود، نشانم داد. برایش کادو هم آورده بودم. مثل دو دوست با هم حرف زدیم؛ ولی نه خیلی صمیمی.»^{۱۱}

باقر رابطه‌ی با فاصله‌ی اکرم را حس کرده بود؛ به حتم. چه بسا به این دلیل هم در دیداری دیگر پیشنهاد سفر به شیراز را داد و شرکت در جشن هنر را آن سال. اکرم به این پیشنهاد پاسخ منفی می‌دهد:

«به او گفتم با وجودی که دختر مدرنی هستیم، نمی‌توانم چهار پنج روز با

^{۱۰} گفتگوی بنفشه مسعودی و ناصر مهاجر با اکرم فرمهینی، پیشین

^{۱۱} پیشین

کسی مسافرت کنم... مادر و برادرم در جریان دوستی ما بودند و می‌دانستند ما با هم بیرون می‌رویم و همدیگر را می‌بینیم.»^{۱۲}

پس از این پاسخ رد، باقر یک چندی از دیدن اکرم سرباز زد. گوشه گرفت، در خود فرو رفت و به تعیین تکلیف با خود نشست. فرآورده‌ی آن گوشه‌گیری و زیج‌نشینی، حل‌پرسش‌واره‌ی ازدواج بود. دل یکی کرد سپس پا در راه گذاشت. شباهنگام جمعه ۲۵ شهریور همان سال ۱۳۴۹، اراده‌اش را با یکی از دوستانش، قوانلو نامی، در میان نهاد. از او خواست فوری محضرداری پیدا کند و فردا عصر همراه با وی به خانه اش بیاید که در خیابان ملک‌الشعرای بهار بود. شنبه شب ۲۶ شهریور با اکرم قرار داشت؛ قرار سینما. تا پیش از قرار، قوانلو و دوست دیگرش فتوره‌چیان، تدارک لازم را دیدند و آنچه می‌بایست را آماده نمودند: از محضردار گرفته تا نقل و شیرینی عروسی. نزدیک ساعت پنج، تلفنی از اکرم می‌خواهد که هرچه زودتر خود را به خانه‌اش برساند. (دو روایت به کلی متفاوت). نیز از اکرم می‌خواهد شناسنامه‌اش را همراه داشته باشد. اکرم شگفت‌زده می‌پرسد: «شناسنامه برای چه می‌خوای؟» پاسخ می‌دهد: «آخوند خبر کرده‌ایم که ما را عقد کنه.» اکرم درمی‌آید: «من یک دنیا را دست انداخته‌ام، حالا تو می‌خواهی منو دست بیاندازی!»^{۱۳} به خونسردی می‌گوید: «دست انداختن در کار نیست؛ مسئله جدی‌ست.» و بعد گوشی تلفن را دست فتوره‌چیان می‌سپارد. او نیز به اکرم می‌گوید که شوخی در کار نیست و مسئله جدی‌ست. اکرم آنچه شنیده بود را باور نمی‌کند:

«... از اینکه خواسته بود شناسنامه‌ام را بیاورم، نگران شده بودم. تصور می‌کردم شاید اتفاقی افتاده باشد، مثلا تصادف، و به همین دلیل می‌خواهد

^{۱۲} پیشین

^{۱۳} پیشین

شناسنامه‌ام را ببرم. بالاخره با دلشوره به خانه‌اش رسیدم و وارد شدم.»^{۱۴}

باقر دوستانش را به اکرم معرفی می‌کند؛ به نام اکرم را اما به گونه‌ای دیگر به آن‌ها می‌شناساند: این هم زن بنده!

واکنش اکرم شنیدنی‌ست: از شنیدن این جمله حالم بد شد. گفتم: چی؟ نزدیک بود غش کنم... تا آن روز من و باقر اصلاً درباره‌ی ازدواج صحبتی نکرده بودیم... نتوانستم بگویم نه... با شناختی که از اخلاقش پیدا کرده بودم، می‌دانستم اگر نه بگویم دیگر او را نخواهم دید. به دوستم دخی تلفن کردم که لااقل او در مراسم عقد ما باشد. به خانه‌ی خودمان هم زنگ زدم و به مادرم گفتم هر وقت رضا آمد بگو به این شماره زنگ بزند.»^{۱۵}

آقای محضردار گرفتار بود و نمی‌توانست چشم به راه شاهد اکرم فرمehنی بنشیند. سیغه‌ی عقد با دو شاهد جاری می‌کند و می‌گوید که: شاهد سوم را یا فردا و یا پس فردا به محضر بفرستید تا سند رسمی ازدواج را امضاء کند. وقتی پرسید: مهریه چه هست؟ از باقر مؤمنی می‌شنود:

«یک قرآن و یک سکه‌ی پهلوی. و آن‌ا رفتم از کتابخانه یک جلد قرآن آوردم و یک سکه‌ی طلا. بعد به محضردار گفتم بنویس که مهریه وصول شد.» او هم پس از تایید اکرم نوشت: «... با قرار زوجه قبلاً به ایشان رسیده است.»^{۱۶}

نگاه شگفت‌زده محضردار به یک چنین ازدواجی، طبیعی بود. سرآخر هم تاب نیاورد و پرسید: «شما دو نفر آدم تحصیل کرده چرا به این ترتیب ازدواج کردید؟»^{۱۷}

^{۱۴} پیشین

^{۱۵} پیشین

^{۱۶} سند ازدواج، ص ۴

^{۱۷} پیشین

محضردار که رفت، دخی و رضا آمدند. بی‌آنکه به رو آورند، نُقل خوردند و شادباش گفتند. برای شام همگی به رستوران ریویرا در خیابان پهلوی رفتند. پس از شام که پراکنده گشتند و راه خانه‌های خود پیش گرفتند، رضا به اکرم می‌گوید: «این چه کار بود که کردی، چہات شده بود؟»^{۱۸} و تا دو ماه با اکرم حرف نزد. مادر اکرم هم همین رویه پیش گرفت. اما سرانجام اکرم، برادر و مادر را واداشت که واقعیت را بپذیرند و کوتاه بیایند. پس از برگذاری یک میهمانی شام که تنها نزدیک‌ترین خویشان اکرم و باقر در آن شرکت داشتند، اکرم به خانه‌ی باقر رفت و آن‌گونه که می‌خواست، آن را آراست.

اکرم هفت ماهه آستن بود که رضا را برای سومین «گفته بود که می‌خواهد به اصفهان برود. من از اداره به خانه آمدم. یکی از دوستانش زنگ زد و گفت آقا رضا به اصفهان نیامده. من فهمیدم که رضا را گرفته‌اند. وقتی باقر به خانه آمد به او گفتم که رضا را گرفته‌اند. رنگ صورت باقر مثل گچ سفید شد.»

رنگ پریدگی باقر مؤمنی بی‌دلیل نبود. او به رضا رولوری داده بود که از مرتضی زربخت گرفته بود. رولور را رضا خواسته بود؛ برای دوستش عبدالله قوامی از اعضای گروه ستاره سرخ. اکرم اما از این ماجرا خبر نداشت. به جستجوی رضا برآمد؛ همراه همسرش.

«با باقر به قزل قلعه رفتیم تا پرس و جو کنیم. گروهیان ساقی که باقر را می‌شناخت به من گفت: تو برو برادرت را ببین؛ اما اون نمی‌تونه! رضا را دیدم. خیلی شکنجه شده بود. حُب پس از سیاهکل بود. به اتهام داشتن اسلحه او را گرفته بودند.»

رضا شکنجه‌ها را تاب آورد به زبان نیاورد که اسلحه را از باقر گرفته است. او را به

شش سال حبس محکوم کردند.^{۱۹} انوشه، کمی پس از بازداشت او به دنیا آمد؛ در ۱۸ آبان ۱۳۵۰. و اکرم؟ هم به انوشه می‌رسید و هم به همسر، هم آموزش گرافیک و هم رسیدگی به برادر زندانی...

^{۱۹} رضا فرمehینی را پس از پایان دوره‌ی محکومیتش همچنان در حبس نگه‌داشتند؛ همچون بسیاری دیگر از زندانیان سیاسی آن دوران. او نیز از زندانیان سیاسی‌ای بود که با انقلاب مردم ایران آزاد گشت؛ در سال ۱۳۵۷. در ۵ اردیبهشت ۱۳۸۸ چشم از جهان فرو بست.

یک قطعه جواهر

ناصر رحمانی‌نژاد

بعضی آدم‌ها در زندگی بعضی دیگر نقشی بجای می‌گذارند یا جایگاهی پیدا می‌کنند که به نحوی استثنایی در سراسر زندگی آن فرد را همراهی می‌کنند و پایه‌پای او، در کنار او، چه در حضورشان و چه در غیبت‌شان، سایه به سایه با اوست. اکرم خانم از بیش از چهل سال پیش، از همان تابستانی که باقر تلفنی از او تقاضای ازدواج کرد و همه چیز به سرعت انجام شد و زندگی مشترک‌شان را شروع کردند، برای من در تمام طول این سال‌ها چنین جایگاهی را داشته.

می‌توانم با جرأت بگویم که اکرم خانم در طول این سال‌ها، از دوستی فردی تا رابطه‌ی خانوادگی و تا زندگی اجتماعی و حرفه‌ای و تئاتری من، همواره به نحوی حضور داشته، مراقب بوده، حمایت کرده و با یاری بی‌ریای خود به عمق و غنای این دوستی کمک کرده.

از میان موارد بی‌شمار این مراقبت‌ها و حمایت‌ها، تنها به یک مورد آن اشاره می‌کنم که شاید برای بسیاری دور از انتظار و حتا تعجب‌آور باشد؛ و آن بازی اکرم خانم در نمایشنامه‌ی «نوروز پیروز است» نوشته‌ی محسن یلفانی در سال ۱۹۸۶ است که نشان داد غیر از آنکه طراح، گرافیست و نقاش زبردستی است، بازیگر بسیار خوبی هم هست. و این کار را نه تنها به خاطر من، بلکه همچنین به این علت انجام داد که می‌دانست در این تنگنای تبعید و کمبود اسفناک دست یاری، همکاری او در نمایش چه کمک بزرگی است و چه اهمیت بجایی دارد. به‌هیچ‌وجه به این نیندیشید که او هنرمند و استاد طراحی و گرافیک و نقاشی است. اکرم خانم کاملاً برکنار از این عوامل خودپسندانه و توهم‌زا بود. اکرم خانم در رابطه با دوستان و اطرافیان خود آن‌قدر بی‌ریا، صمیمی و خودمانی بود که اگر او را نمی‌شناختی ممکن بود وجه دیگر شخصیت او را به عنوان یک هنرمند فراموش کنی.

اکرم خانم ویژگی‌ها و خصوصیات زیبایی داشت که یکی از آن‌ها پراکندن این زیبایی در محیط زندگی و اطراف خود بود. خانه‌ی اکرم خانم از همان روزهای اولی که وارد زندگی باقر شد، تبدیل به فضای دلنشین و زیبایی شد که هر گوشه و کنارش چشم‌نواز بود و لذت بخش. مهم نبود که خانه‌ی اکرم خانم بزرگ باشد یا کوچک، کم نور باشد یا پُر نور؛ هر شکل و هر فضایی که خانه داشت، اکرم خانم آن را به فضایی تبدیل می‌کرد که توجه آدم را به خود می‌کشید و آرایش و تزئین در و دیوار و گل و گیاه خانه، آرامش و حس خوبی به آدم می‌بخشید. نقاشی‌ها و طراحی‌های کوچک و ظریف اکرم خانم، گاه بدون امضای خودش که روی دیوار اتاق‌ها آویزان بودند، گلدان‌هایی که اینجا و آنجا گذاشته شده بودند، ظروفی که برای غذا و میوه و مخلفات دیگر انتخاب کرده بود، همه نشان از سلیقه و ظرافت و دقت هنرمندانه‌ای داشت که از روح زیبایی‌شناسانه‌ی او نشأت می‌گرفتند.

از میان بسیاری خصوصیات زیبا و انسانی، اکرم خانم یک خصوصیت مهم دیگر هم داشت که من مایلم آن را حتماً بگویم: اکرم خانم به آنچه که آرمان باقر بود

عمیقاً اعتقاد داشت و برای پیشبرد این آرمان، در سراسر زندگی‌اش با باقر، کوشش کرد شرایطی در خانه فراهم کند تا آسایش او هرچه بیشتر و کارآیی او هرچه پُربارتر باشد.

خانه‌ی اکرم خانم سرشار از آثار و نشانه‌های زیبایی و هنر اوست، و این‌ها آن‌قدر غنا دارند که هنوز تا سال‌ها و سال‌ها روح باقر را سیراب کنند و به او نیرو و توان کار بدهند.

اکرم خانم یک قطعه جواهر بود.

اکرم خانم عزیز، خسته نباشی. یادت همیشه با ماست.

من از دست توده‌ای‌ها به اینجا آمدم

بزرگ علوی، نویسنده‌ی نامدار ایران که دوستی صمیمانه‌ای با باقر مؤمنی داشت و محبت ویژه‌ای نسبت به اکرم فرمehینی، در فروردین ۱۳۶۴ از برلن به پاریس آمد و چون بیشتر وقت‌ها چند روزی را در خانه‌ی مؤمنی‌ها گذاراند. برای دیدار آقا بزرگ محمود کتیرایی، نویسنده و پژوهشگر سرشناس نیز خود را به پاریس رساند. این چهار تن در روز ۲۶ فروردین به گفتگویی خودمانی نشستند و از گذشته‌ها سخن گفتند. آنچه در زیر می‌خوانید گفته‌های اکرم فرمehینی‌ست. آن را از کتاب گفتگوی خودمانی و چند نامه برگرفته‌ایم که در سال ۱۳۸۶ چاپ شد؛ در آلمان و به کوشش باقر مؤمنی.

اکرم مؤمنی: آقا بزرگ، این نوار را که پُر کردید یادگاری است؛ من نمی‌گذارم پاکش کنید هان! من به دیگران کار ندارم. شما راجع به من صحبت کنید.

علوی: خانم اکرم خانم، شما واقعا زن خوبی هستید، قربان شکل ماه‌تان بروم؛ شما واقعا زن خوبی هستید. از صبح تا غروب اینجا خدمت می‌کنید؛ خوراک می‌آورید و ظرف می‌شورید...

مؤمنی: ببین به زن چه جورى نگاه مى کند!
علوی: من اینجورى نگاه نمى کنم، اینجورى مى بینم.

اکرم مؤمنی: من از روزى که خودم را شناختم، مى گویند حزب توده کارهاى کرده که درست نبوده.

مؤمنی: و برعکس.

اکرم مؤمنی: يعنى کارهاى که کرده درست بوده؟ اگر حزب توده درست کار کرده بود که ما به اینجا نمى رسیدیم. من از دست حزب توده‌ای‌ها اینجا آمدم. اگر توده‌ای‌ها نبودند من چرا باید خانه و زندگیم را داغون کنم. من فقط از دست توده‌ای‌ها اینجا آمدم. البته خودم که کارهاى نبودم...

علوی: اما این (اشاره به مؤمنی)

اکرم مؤمنی: آقامون را توده‌ای‌ها چشم نداشتند ببینند. علتش چه بود؟ این آقا یک زمانى گفته بود که حزب توده بعد از ۲۸ مرداد مُرده. در حقیقت هم دیگر حزب توده‌ای وجود نداشت. حالا آمده‌اند مى گویند تو چرا این حرف‌ها را مى زنى. تلفن مى زدند مؤمنی را گرفتند، امشب ریختند به خانه‌اش زنش را بردند. این‌ها همه دسیسه بود که ما مجبور بشیم فرار کنیم و گرنه ما کارى نداشتیم. این برخوردها هم از رفقای نزدیک خودمان شروع شد. آقای کتیرایی، شما چرا این همه از حزب توده تعریف مى کنید. یکی از رفقای صمیمی ما آقای جاویدفر که تعریفش را مى کردیم. او وقتى که باقر در پاریس بود هر دو روز یک مرتبه حداقل زنگ مى زد یا خانه‌ی ما مى آمد ببیند کارى دارم، ندارم. من که مى خواستم به پاریس بیایم بهش گفتم آقای جاویدفر... دوازده هزار تومن لازم دارم. تهیه کرد و به من داد. مى گفت بیشتر هم مى خواهی بدهم. فقط پول هم نبود، کمک‌های خیلی زیادى به من مى کرد، هر کارى

داشتم انجام می‌داد. اما بعد از انقلاب وقتی ما یک خانه خریدیم، هی می‌گفت امروز می‌ایم دیدنتون، فردا می‌ایم. یواش یواش متوجه شدم که اصلاً نمی‌خواهد بیاید. چرا؟ برای اینکه حزب توده گفته بود خانه‌ی مؤمنی نرو، با باقر مؤمنی تماس نگیر. دوستی اگر این باشد... توده‌ای‌ها این طورند، توده‌ای یعنی همین.



اکرم فرمهینی و بزرگ علوی

رفتگان ما، همواره با ما می‌مانند

محسن یلفانی

چهل و یک سال از آشنایی و دوستی من با باقر مؤمنی و طبعاً بلافاصله با اکرم خانم می‌گذرد. در میان انبوه دوستان اکرم خانم و باقر، من جای کوچکی داشته‌ام. پس حتا خودم هم انتظار ندارم که بتوانم با این چند کلمه حق اکرم خانم را که دیگر در میان ما نیست، ادا کنم. (اما این حرف نادرستی است که اکرم خانم در میان ما نیست. رفتگان ما، تا وقتی که بخواهیم، بیش از هر وقت دیگری در میان ما و با ما هستند. آن‌ها که می‌روند، با تمام هستی و با تمام آنچه که برای ما بوده‌اند، همواره با ما می‌مانند و با ما خواهند ماند - بگذریم.) جز این گمان می‌کنم همه‌ی ما به آسانی، بی‌هیچ توضیحی، می‌پذیریم که این چهل و یک سال چنان برق‌آسا، همچون گردبادی بر ما گذشته است که یادها و خاطرات آن مثل برگ‌های خزان، دستخوش باد و بوران، پراکنده و پریشان شده‌اند و جز تصویرهایی پراکنده از آن‌ها چیزی باقی نمانده است.

نخستین تصویر از آن خانم جوانی است زیبا، کوشا و موفق، آنچنان که جامعه‌ی اواخر دهه‌ی چهل خورشیدی می‌توانست به زن ایرانی عرضه کند. اکرم خانم

بی‌تردید نمونه‌ی زن ایرانی است که از گام نهادن در مدرنیته‌ی که شرایط آن روزگار، از جمله رژیم موجود فراهم آورده بود، استقبال کرده و در عین حال بدان یاری رسانده بود. چنین تصویری سخت غبطه‌انگیز است. اما باید بلافاصله به یاد آوریم که اکرم خانم برادری داشت، رضا فرمهینی، که سهم او از این مدرنیته، پنج سال زندان سیاسی بود و همسری که پس از عمری مبارزه، داوطلبانه مسئولیت طاقت‌فرسای میراث به‌بن‌بست کشیده شده‌ای را به دوش می‌کشید که می‌بایست سهم توده‌های میلیونی را از این مدرنیته تأمین کند. به آسانی می‌توان فهمید که آن خانم زیبا و کوشا و موفق در گیر و دار چه تناقض‌ها و بغرنج‌هایی می‌بایست اولین و تنها فرزند خود، انوشه، را بزرگ کند.

تصویر دوم متعلق به روزهای آشوب و تلاطم میانه‌ی سال‌های دهه‌ی پنجاه است. قاعدتاً نقل مکان از آپارتمان کوچک بالای تخت جمشید به آپارتمانی بزرگ‌تر در میدان آرژانتین که مثل همیشه با سلیقه و کاردانی اکرم خانم آراسته شده بود، می‌بایست نشانه‌ای از به‌حاصل‌نشستن همان کوشش و موفقیت‌خستگی‌ناپذیر باشد و چشم‌اندازی بر امنیت و اطمینان به آینده. اما ما در آستانه‌ی سونامی مقاومت‌ناپذیر انقلاب بودیم و با خوشدلی خوش‌باوری خود را به کانون آن انداخته بودیم که آن امنیت و اطمینان را مثل کلبه‌ای حصیری از میان برداشت و در هم پیچید.

تصویر بعدی به سال‌های آزمون نامنتظر تبعید تعلق دارد. حقیقت این است که ما کم‌کم، لحظه‌لحظه، به مهابت این سال‌ها پی بردیم و در آغاز آن را ماجرا یا حادثه‌ای کم و بیش هیجان‌انگیز یا فصلی بیش و کم شبیه فصل‌های دیگر زندگی‌مان می‌دانستیم که، سخت یا آسان، به هر حال از سر گذرانده بودیم. و تصور سنجیده‌ای از واقعیت زیستن در شرایط بی‌وطنی و سلب ناگهانی اکتسابات و هویت خود نداشتیم. اکرم خانم، همان زن زیبا، کوشا و موفق، نمی‌گویم مردانه، که دلیرانه، این آزمون را که نه سزاوارش بود و نه انتظارش را می‌کشید، پذیرفت. نه از این رو که باز

از کوشش برای فراهم آوردن کاشانه‌ای مطبوع و مقبول برای باقر و انوشه باز نایستاد. بیشتر از این رو که در این کوشش شأن و حرمت انسان ایرانی را نجات داد.

اکرم خانم از کسانی بود که در تعریف و توصیف خصائل‌شان نیازی به یادآوری زن بودن‌شان نیست. او زنانگی را به کمال در خود دریافته و جذب کرده بود. و اگر چه من خود را آخرین کسی می‌دانم که در این قلمرو می‌تواند صاحب نظری باشد، باز به خود جرأت می‌دهم و می‌گویم که او هم در سرزمین مادری خود، همچنان که در هولگاه تبعید، فخر زن ایرانی بود.

اکرمی که من شناختم و می شناسم

کیان کاتوزیان (حاج سید جوادی)

از آن روزی که در بهار سال ۱۹۸۳ برای اولین بار اکرم خانم را دیدم، ۲۹ سال می‌گذرد. او همراه انوشه از ایران آمده بود؛ یک سال پس از من و دو دخترم. از همان راه آمده بود که ما آمدیم و همراه همان جوان شجاع و دلاوری که ما را از ایران خارج کرد. سرنوشت هر دو نفر ما شباهت زیادی به هم داشت. این آشنایی در طول ۲۹ سال به تدریج تبدیل به دوستی و یگانگی شد.



در کوه و کمر میان ایران و ترکیه همراه با نیلوفر و یلدا یلفانی، انوشه و مادر و فرزندی که همسفرشان بودند

سال‌های نخست ورودمان به پاریس، گرفتاری‌ها زیاد بودند. معاشرت‌ها اندک و امکانات بسیار اندک. اما ما به مقابله با مشکلات عادت کردیم. پنج سال از ورود ما به پاریس می‌گذشت که هر دو مشغول کار شدیم. کاری که در تخصص ما نبود. ولی وسیله‌ای شد که بیشتر همدیگر را ببینیم و مبادله‌ی اطلاعات کنیم؛ اطلاعات آشپزی! آخر هر دو آشپز رستوران شده بودیم.

هرچه زمان می‌گذشت، نزدیکی ما به همدیگر بیشتر می‌شد. عادت کرده بودیم که لااقل هفته‌ای یک بار من تلفن کنم و به اکرم خانم و آقای مؤمنی پیشنهاد خوردن قهوه بدهم در سلف سرویس طبقه‌ی زیرین آپارتمان ما. (و من نام آنجا را گذاشته بودم کافه پیرزن‌ها، آخر ما هنوز خودمان پیرزن نشده بودیم). این سلف سرویس به مناسبت قیمت مناسب، پاتوق خانم‌های مسنی بود که برای خوردن چای و قهوه عصرها دور هم جمع می‌شدند.

شاید بدون اغراق من بیست سال از این بیست و نه سال را هفته‌ای سه بار تلفنی با اکرم خانم صحبت می‌کردم. گاهی کوتاه و زمانی طولانی. هر دو نفر ما به این ارتباط عادت کرده بودیم؛ خصوصاً هنگامی که انوشه به سربازی رفته بود و او بی‌نهایت نگران و غمگین بود. نمی‌دانم دلداری‌های من در روحیه او اثر می‌گذاشت یا نه؛ ولی من کار خودم را می‌کردم.

کم کم قهوه خوردن را منتقل کردیم به میدان شاتله و میدان باستیل. چهار نفری ساعت‌ها با هم صحبت می‌کردیم و راهی خانه‌هایمان می‌شدیم. اکرم خانم اهل معاشرت بود. هنرمند بود. با سلیقه بود. خانه‌اش را بسیار زیبا تزیین کرده بود. مرتب و شیک لباس می‌پوشید. خوب آرایش می‌کرد. یعنی که زندگی را دوست داشت. دنیای اکرم خانم، دنیای زیبای عشق به انوشه و باقر بود. همه‌ی وجودش مراقبت و محافظت از این دو موجود عزیز بود. دو موجودی که دنیای او را در غربت پُر کرده بودند. چشم به انوشه داشت که بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد. سال‌ها را پشت سر می‌گذاشت. به فارغ‌التحصیلی نزدیک می‌شد. در خانه‌اش برای دوست و آشنا باز بود. سفره‌اش رنگین،

غذاهایش متنوع و خوشرنگ و خوش عطر، آشپزخانه‌اش معطر بود. اکرم خانم پشت و رو نداشت. دیگران را قضاوت نمی‌کرد. حرف خودش را بدون دغدغه می‌گفت.

سال‌ها گذشتند. به جمع سه نفری‌شان وجود عزیزی وارد شد که بی‌نهایت به او علاقه داشتند. ناتالی وارد این حباب بلورین شده بود. ناتالی لیاقت این همه توجه و علاقه را داشت. اکرم خانم که گاهی از زندگی یک نواخت در پاریس کلافه می‌شد، بعد از ورود ناتالی به این حباب بلورین، به دنیا به چشم دیگری نگاه می‌کرد. حضور دلپذیر ناتالی، به حال و هوای خانه اکرم خانم و آقای مؤمنی طراوت و روشنایی تازه‌ای بخشید. همه چیز خوب دنیا را برای ناتالی می‌خواستند. با دقت و وسواس زیادی برای او هدایایی می‌خریدند که فکر می‌کردند دوست دارد. پس از ازدواج انوشه و ناتالی، اغلب با هم که می‌نشستیم، حرف از این زوج جوان بود و حرف از خوبی‌های عروس تازه.

درخت تنومند حیات اکرم و باقر با تولد البان (*Alban*) شاخه جدیدی داد. اکرم خانم مادر بزرگ شد. شور و حال او و باقر و عشق به نوزاد کوچولو وصف ناشدنی است. تمام هفته در انتظار بودند که ناتالی و انوشه و البان، روز آن‌ها را پُر از عشق کنند. خانواده بزرگ شده بود. به فاصله نزدیکی پس از تولد البان، دو شاخه‌ی تازه دیگر به این تنه اضافه شد؛ باستین (*Bastian*) و تنگی (*Tanneqy*)؛ سه جوجه‌ی کوچک. سه قطه آب حیات. انوشه عیالوار شده بود و اکرم خانم، با تمام توانش در خدمت او بود. بر زندگی اکرم و باقر باد موافق می‌وزید. ما دیگر کمتر می‌رسیدیم به قهوه‌خانه برویم. فاصله بین دیدارها زیاد شده بود. اما تلفن‌ها مرتب ادامه داشت. تا در سال پیش که درخت تنومند آفت زد و اکرم خانم ناتوان و بیمار شد. وقتی او را می‌دیدم، با موهای سپید، نگاهی گنگ و راه رفتنی خسته و کند، دلم به درد می‌آمد. صورتش به معصومی و بیگناهی کودکان شده بود. گونه‌هایش صورتی. نگاهش آرام و لبانش بسته. حرف که می‌زدم گوش می‌داد و می‌خندید. شاید خنده‌ها به زبونی دنیا و بی‌رحمی سرنوشت بود.

یک سال اخیر به همان روال گذشت. هر دو روز یک بار و گاهی هر روز تلفن می‌زد. آقای مؤمنی گوشی را به اکرم خانم می‌داد. با او شوخی می‌کردم. می‌گفتم اکرم خانم از باقر راضی هستی؟ پسر خوبیه؟ می‌خندید و می‌گفت از باقر راضیم. راست می‌گفت. من در این یک سال اخیر شاهد رفتار تحسین برانگیز آقای مؤمنی و انوشه بودم و می‌دیدم با چه عشق و محبت و صبوری از این موجود عزیز پرستاری می‌کنند. در درونم هر دو را ستایش می‌کردم و ناتالی را که در این پذیرایی و پرستاری سهم عمده‌ای داشت. و امروز این سه نفر، دوری از اکرم خانم و این درد فراق را چه عارفانه تحمل می‌کنند.

غم فراق تو از شرح و بسط بیرون است

زما می‌پرس که حال درون ما چون است

آخرین بار اکرم خانم را در روز ۲۸ ژانویه ۲۰۱۲ در بیمارستان سنت آنتوان دیدم. نگاهم می‌کرد. نگاهی پُر از رنج. زیر بار دستگاه‌هایی که به او وصل کرده بودند، ناتوان و درمانده نفس نفس می‌زد. آماده شده بود که پرواز کند.

نزدیک نوروز است. اکرم خانم را می‌بینم کنار سفره‌ی هفت‌سین کوچک و زیبایی که می‌چیند. مشغول تر و خشک کردن گل و سبزه‌ای است که با وسواس و دقت سبز می‌کرد. جای خالی اکرم خانم همه جا به چشم می‌خورد. همه‌ی خانه پُر از اکرم خانم است و او به همه ما که دوستش داریم لبخند می‌زند.

جانت جور، جواهر!

عباس بختیاری

«بانوی سرخوش»، زنی زیبا، خوش سلیقه و مشکل‌پسند، جواهرِ خانه‌ای بود در محلهٔ دوازدهم پاریس. حالا یک سالی‌ست که با بال‌های بسته رفته است. آلزایمر او را گم کرده بود و با وجودی که چندین بار به دیدارِ ایران رفته بود، ماه‌های پایانی عمر، می‌پنداشت سالیانِ سال است که وطن را ندیده است.

اما اکرم فرمهینی فراهانی برای آن‌هایی که حتا اندکی او را می‌شناسند، گم شدنی نیست. حتا تا همین روزهای آخر که چهره‌اش رنگِ حسرت گرفته بود، از چشمانش زلالی و مهربانی می‌تراوید. شفافیتهی ماندگار برای همه‌ی ما.

انسانی ساده و بسیار صادق بود. بر زبان نمی‌آورد، اما هرگز حسِ دوست داشتنش را ذره‌ای پنهان نمی‌کرد. با لبخندِ نازکی که بر چهره‌اش می‌افتاد حسِ درونی و علاقه‌اش را آشکار می‌کرد. وقت‌هایی هم که خوشش نمی‌آمد و دوست

نمی‌داشت، ششصد دلیل هم نظرش را تغییر نمی‌داد. نخواستن‌هایش همه از هویت و باورهای او نشأت می‌گرفت. واکنش‌هایش کاملاً شخصی و تجربی بود. تا آخرین لحظه‌های حیاتش چشم از عشقش، که پیر قلندر جنبش ما باشد، برنداشت. هنوز نشانه‌های گلوله‌ای که در جوانی بر جان یارش باقر مؤمنی نشسته است باقی مانده؛ اما گل بانوی ما هرگز حس عمیق سوختنش را به تاراج نگذاشت، مبدا برای چشم‌های نامحرم و بیگانه، خیال سودا و منفعتی بسازد، یا حتی هیاهوها مایه‌ی فخرفروشی بشود.

رفته رفته جنس زمانه تغییر کرد و حجمی از انرژی منفی، به ویژه جهان ایرانیان نشسته در غربت را فرا گرفت. اما او همواره اصالت و اندیشه‌هایش را ننگهبانی کرد و باور به عشق و دوست داشتن را برای ما به ارث گذاشت و رفت.

هنرمند بود. فوق لیسانس گرافیک که پس از پایان تحصیلات به عنوان مدرس در دانشکده‌ی هنرهای زیبا تدریس می‌کرد.

در زندگی خصوصی و شخصی نیز هنرش ستودنی بود. خوش‌پوش و خوش سلیقه بود. نگاهش به ترکیب‌بندی رنگ لباس‌ها فوق‌العاده بود. شبیه آهنگسازی که برای خلق اثرش تلاش می‌کند ترکیب‌بندی سازها و جنس و رنگ ملودی را به گونه‌ای چیدمان کند که هم خود و هم شنونده به حس عمیق و لذتی زیبایی شناسانه برسد. در چیدمان و آرایش خانه از فنجان قهوه گرفته تا دستمال‌های گلدار کنار بشقاب‌ها، از گلدان کوچک سبز و اطلسی تا تابلوهای نقاشی، همین ظرافت‌ها و حساسیت‌ها را نشان می‌داد. قاب‌های چوبی روی دیوار و عکس‌های قدیمی سیاه و سفید که یادگار آدم‌ها و دوران‌های قدیم‌تر بودند، برایش محترم و قابل ستایش بودند. انگار که همگی زنده‌اند و حیّ و حاضر، گاهی مقابل‌شان می‌ایستاد و آرام زیر لب زمزمه می‌کرد. گویی با آن‌ها حرف می‌زد.

به پشتوانه‌ی نگاه و باورهایش، خودجوش و خودساخته، تبدیل شده بود به سازماندهی مجرب. در زندگی خصوصی نیز، با هزینه‌های ثابت ماهیانه‌ی یک

خانواده‌ی تبعیدی، بهترین پخت و پزها و مهمان‌نوازی‌ها را برای دوستانش تدارک می‌دید.

صدای آوازخوانان زن را به خوانندگان مرد ترجیح می‌داد و از آن میان دل‌بستگی خاصی به صدای خواننده‌ی دوران جوانی خود، خانم دلکش داشت. گوشش بر روی هیچ صدا و سخنی بسته نبود؛ حتی تا همین هفته‌های آخر زندگی. با آنکه عارضه‌های جسم روز به روز توانش را بیشتر از بین می‌برد و فرسوده‌اش می‌کرد، با خنده‌های لاغریش تو را به مهربانی دعوت می‌کرد.

از پیچیدگی‌های معمول این روزگار نامُراد کاملاً به دور بود و با واژه‌های بسیار ساده از بزرگ علوی، ناصر رحمانی‌نژاد، سیمین بهبهانی و بهرام بیضایی و سایر دوستانِ نزدیکش گرفته تا افغانی و ایرانی‌ناشناس و پناهنده‌ی بی‌خانمان... برای همه و همه خواهری کرد.

بیست و هفت سال از سی سال تبعید را در کنار هم بودیم. از این بیست و هفت سال، بیست و دو سال آن به اندازه‌ی تمامِ قدمتِ فرهنگسرای پویا در کنار این مرکز فرهنگی دلسوزی کرد و غصه خورد و اندوهگین شد تا مبادا چراغ این خانه خاموش شود. این مرکز فرهنگی با حجمی از مشکلات مالی بارها تا آستانه‌ی بسته شدن پیش رفت و خوشا به حال‌مان که او مأمَن و پناهِ عاطفی ما در این سال‌های سخت و دشوار بود. بهترین رازدار بود و هر آینه ناغافل و ناخودآگاه خودت را لو می‌دادی، رازهایت را لو می‌دادی، چه خوب لرزش لب‌هایت را می‌فهمید. گرفتار که می‌شدم اولین کسی که یاور بود او بود و هرگز جواب نه از او نشنیدم. همان اندک پولی را که برای روز مبادای خودش و دوستانش پس‌انداز کرده بود از او می‌گرفتم و مدتی بعد دوباره به او باز می‌گرداندم و این قصه تا همین دو سال پیش ادامه داشت.

دوری از اصل و ریشه‌ها، و به ویژه خانواده، برای ما رانده شده از خانه و کاشانه، مسئله‌ی کوچکی نیست و نخواهد بود، اما همین که اکرم کنارمان بود مایه‌ی آرامش بود.

وفادارترین ایرانی به پاسداشتِ آئین‌هایی که همه ساله در فرهنگسرای پویا برگزار می‌شد، جرقه‌های کبریت، خرمنِ بوته‌های چهارشنبه‌سوری را که به آتش می‌کشیدند، لبخندهایش از هر روزِ دیگر سال پُررنگ‌تر بود.

هم می‌خندید و هم می‌خنداند. بی‌اغراق بگویم که بیشترین خاطراتِ شوخی‌های مفرحِ این سی سال با اکرم خانم بود. جانم که می‌طلبید، اولین قربانیِ ماجراهای شیطنت‌آمیز، او بود. بارها و بارها به خانه‌اش تلفن می‌زدم و با تقلیدِ صدای دوستانی که آن‌ها را می‌شناخت و یا به خانه‌اش رفت و آمد داشتند، با او مفصل حرف می‌زدم. با اینکه واقعاً تصور می‌کرد دارد با آن فرد صحبت می‌کند اما هرگز اطلاعاتی از او بروز نمی‌داد. گاهی حرف‌های بسیار عجیب و غیرقابلِ باوری را از زبان آن شخص بیان می‌کردم و او آن‌قدر ساده و بی‌غُل و غَش بود که راحت حرف‌ها را می‌پذیرفت.

زلال‌ترین بودی و چقدر دیر می‌فهمیم که زندگی، یعنی همان دقایق و ساعاتی که با بی‌رحمی و شتاب‌زدگی، انتظارِ گذشتن‌شان را داشته‌ایم.

در این سال‌های پُر زخم، جان‌مان را آبیاری کردی. خانه‌ات آباد و جانت جور

جواهر!



Très chère Aky,

Je ne suis pas sûre de trouver les mots justes pour vous rendre cet hommage, mais vous saurez, de là où vous êtes, lire dans mon cœur et ma pensée.

Je ne saurais dire combien vous m'avez appris au cours de ces 14 années que j'ai eu la chance de vivre auprès de vous.

Je garde en mémoire cette première fois où je vous ai rencontrée : une belle dame, souriante, tellement accueillante et attentionnée. Votre hospitalité m'a beaucoup touchée, comme elle touchait ceux qui passaient le pas de votre porte. Vous irradiez de générosité envers ceux que vous aimiez, de près ou de loin, et cela ne laissait pas indifférent (comme en témoignent les différentes marques de sympathie des personnes qui vous ont rencontrée et qui le soulignent).

Votre vie est, pour moi, un témoignage de force, de dignité, d'amour, malgré les épreuves qui l'ont jalonnée.

Je ne saurais énumérer toutes vos qualités, mais je ne peux m'empêcher de citer votre beauté, votre élégance en toute occasion, votre dignité, votre générosité, votre hospitalité, votre goût du bon et du beau (et votre savoir-faire en la matière !), votre force et votre résistance dans l'épreuve, votre courage ... et par-dessus tout votre volonté inépuisable, au prix parfois de sacrifices, à faire le bonheur de ceux que vous aimiez. A commencer par votre cher époux Bagher, et votre fils adoré Anouchak : les hommes de votre vie ! Et vous pouvez vraiment être fière, car s'ils sont arrivés là où ils sont c'est en partie grâce à vous... Puis, quelques années après sont venus vous entourer d'autres hommes : vos petits-fils Alban-Nioucha,

اکی بسیار عزیز،

مطمئن نیستم که بتوانم برای ادای احترام به شما واژه‌های درستی بیابم. شما اما در جایی که هستید، می‌توانید فکر و قلب مرا بخوانید.

در این ۱۴ سالی که بخت زیستن در کنار شما را داشتم، قادر نیستم بگویم چقدر به من آموختید.

به یاد سپرده‌ام نخستین دیدارم را با شما: بانویی زیبا، خندان، بسیار خوش‌برخورد و مهربان. مهمان‌نوازی شما سخت مرا تحت تأثیر قرار داد؛ همانند سایر کسانی که به خانه‌ی شما قدم می‌گذاشتند. شما، نزد همه‌ی آن‌ها که دوست‌شان داشتید، چه دور و چه نزدیک، از مهربانی می‌درخشیدید و این کسی را بی‌تفاوت نمی‌گذاشت (ابراز احساسات کسانی که با شما محشور بودند، گواه این امر است).

زندگی شما، برای من گواه استحکام، متانت و عشق است؛ به رغم همه‌ی ناملایماتی که از سرگذراندید.

نمی‌توانم همه‌ی خصائل شما را برشمارم؛ اما نمی‌توانم خویشتن‌داری کنم و از زیبایی‌تان نگویم؛ از برازندگی‌تان در هر موقعیتی؛ از متانت‌تان، سخاوت‌تان، مهمان‌نوازی‌تان، خوش‌سلیقگی و زیباپسندی‌تان (و همچنین کاردانی‌تان در این زمینه!)؛ از قدرت و مقاومت‌تان در برابر ناملایمات، شهامت‌تان... و از همه مهم‌تر، اراده‌ی خلل‌ناپذیرتان که گاه به بهای ایثار تمام می‌شد برای سعادت‌مند ساختن آن‌ها که دوست‌شان می‌داشتید. از همسر عزیزتان باقر و پسر ستودنی‌تان انوشه شروع کنیم: مردان زندگی شما! می‌توانید به خود ببالید. اگر آن‌ها به جایی که هستند، رسیدند، از جمله به یمن وجود شماست... سپس، چند سال بعد، مردان دیگری از راه رسیدند و دور شما را گرفتند: نوه‌های‌تان: البان- نیوشا، باستیا- کیانوش، تنگی- شایان.

Bastiar-Kyanouch et Tanneqay-Chayan que vous choyiez avec tellement d'amour. Et moi-même leur heureuse maman. Vous m'avez accueillie les bras grands ouverts, sans condition, alors que je n'étais peut-être pas tout à fait la belle-fille que vous attendiez. Vous m'avez permis, entre autres, de connaître l'Iran, cette terre qui vous tenait tant à cœur, qui faisait partie de vous et où vous vous ressourciez. Ce voyage sur votre terre, que nous avons parcourue ensemble il y a tout juste 10 ans et qui grâce à vous m'est désormais moins étrangère, restera gravé dans ma mémoire. J'espère que vos petits-enfants pourront connaître à leur tour un jour ce pays d'où vient une part d'eux-mêmes.

Votre départ laisse un vide immense.

Nous avons la tête pleine de souvenirs, de nos vacances familiale-s, de nos rendez-vous réguliers et de tous ces bons moments passés ensemble.

Aky, Aky, Aky... Les enfants parlent de vous et expriment leur tristesse de ne plus vous voir. Ils savent que vous les voyez de là-haut, où vous avez rejoint vos proches qui vous ont précédée, mais l'absence est là. Notre vie est et restera pleine de vous, par de multiples petites choses, et nos pensées vous accompagnent.

Nous devons poursuivre notre chemin, sans vous à nos côtés...

Je compte sur vous que, je le crois, le Seigneur a accueillie dans son Amour infini et sa compassion, pour donner à Bagher, Anouchah et nous tous les forces nécessaires pour reprendre notre route, cette route qui nous mènera un jour vers vous. En attendant, nous essaierons de poursuivre, dignes de ce que vous avez été, de ce que vous nous avez transmis, avec toujours une place dans notre vie et notre cœur pour vous, notre très chère et bien aimée Aky.

Nathalie (10/03/2012)

همان‌هایی که با چنان عشقی نوازش‌شان می‌کردید. و من، مادر خوشبخت‌شان! شما با آغوش باز مرا پذیرا شدید؛ بی‌قید و شرط. در حالی که شاید آن عروسی نبودم که انتظارش را می‌کشیدید. شما، از جمله به من اجازه دادید که ایران را بشناسم؛ سرزمینی که آن قدر دوستش می‌داشتید؛ سرزمینی که پاره‌ای از وجودتان بود و در آن سیراب می‌شدید. سفر به سرزمین‌تان و گشت و گذارمان در آن، درست ۱۰ سال پیش که به یمن وجود شما اینک کمتر برایم بیگانه است، برای همیشه در یادم خواهد ماند. امیدوارم نوه‌های‌تان هم بتوانند روزی، به نوبه‌ی خود، این سرزمین را که پاره‌ای از وجودشان است، بشناسند.

رفتن شما یک خلاء بزرگ بر جا گذاشته است.

سرمان پُر از خاطره‌هاست؛ خاطره‌ی تعطیلات خانوادگی، دیدارهای منظم‌مان و همه‌ی لحظات خوبی که با هم گذراندیم.

اکی، اکی، اکی... بچه‌ها از شما می‌گویند و از اندوه‌شان که دیگر نمی‌توانند شما را ببینند. آن‌ها می‌دانند که شما از آن بالا آن‌ها را می‌بینید؛ از همان جایی که به نزدیکی‌ان از دست‌رفته‌تان پیوسته‌اید. اما جای شما خالی‌ست. زندگی ما با بسیاری چیزهای کوچک، از شما سرشار است و خواهد بود؛ و فکرمان همراه‌تان.

ما باید به راه‌مان ادامه دهیم؛ بی‌شما در کنارمان...

به شما که ایمان دارم خداوندگار با عشق و رحمت بی‌پایانش پذیرای‌تان شده، تکیه می‌کنم که به باقر، انوشه و همه‌ی ما نیروی کافی بدهید تا راه‌مان را از سر گیریم؛ راهی که روزی ما را به شما خواهد رساند.

عجالتاً، می‌کوشیم به گونه‌ای ادامه دهیم که شایسته‌ی آنچه بودید و آنچه به ما آموختید، باشیم؛ با جایی همواره در زندگی و قلب‌مان برای شما، اکی بسیار عزیز و دل‌بندمان.

ناتالی، ۱۰ مارس ۲۰۱۲

برگردان به فارسی: مهناز متین

آینده را در بطن خویش می‌پروراند

حمید فدوی

اواخر دوران خاتمی (اوایل بهار ۱۳۸۴)، چند ماه قبل از رسیدن احمدی‌نژاد به قدرت و در فضای اندکی باز سیاسی آن زمان برای تهیه‌ی یک فیلم مستند در تهران بودم. به‌طوری ناباورانه، کارها به سرعت و سهولت پیش می‌رفت. ملاقات در پی ملاقات، با یکی دو تماس کوتاه تلفنی برقرار می‌شد؛ آن هم با آدم‌هایی که اصلاً فکر نمی‌کردم آن‌ها را روزی ببینم. ولی در پشت این آرامش ظاهری، رسیدن توفان را در هوا حس می‌کردم. خیلی از اصلاح‌طلبان سپر انداخته بودند و از آن سو دیگران برای به کف گرفتن قدرت خیز برداشته بودند و مقدمات را چنان برنامه‌ریزی کرده بودند که جای شکی باقی نمی‌ماند که حدیث دیگری در پیش است. در یکی از آن مصاحبه‌ها، دهنمکی می‌گفت: ارتش بچه‌های حزب‌الله در تانک‌های‌شان آماده انتخاباتند و دشمن کاملاً در مگسک ما قرار دارد!

می‌دانید ایشان که در حال حاضر فیلم‌شان رکورد فروش در تاریخ سینمای ایران را در اختیار دارد، همواره با زبانی نظامی در حوزه فرهنگ و چماق فعال بوده و هستند. آن زمان با زبان مستقیم اشاره و تهدید، ما را در جریان حوادث بعدی قرار می‌داد. تقریباً برایم واضح بود که شاید حداقل برای مدتی طولانی این آخرین باری

باشد که می‌توانم در تهران باشم.

ظهر یکی از آن روزهای بهار ۱۳۸۴ با اکرم قرار داشتیم که به یک گالری نقاشی خانگی برویم تا شاید من چند کار با خودم به فرانسه بیاورم. روز قبلش اکرم، مثل خواهر بزرگ به من نصیحت می‌کرد که کمی مواظب آینده خودم باشم و پول‌هایم را بی‌جهت دور نریزم. می‌گفت چند تا تابلو بخر؛ هم راه دوری نمی‌رود، هم کمکی می‌شود به چند هنرمند. اکرم از دست روزگار دلخور بود و حق هم داشت؛ مثل همه. یک‌بار به او گفتم که ما بیشتر از باقر به او مدیونیم که در این وانفسا شرایطی را فراهم کرده تا باقر بتواند به کار خودش ادامه بدهد. برایش یک حکایت تعریف کردم تا حالش جا بیاید و کلی هم خندید: روزی شهردار یک شهر معروف با زنش در خیابان قدم می‌زد. ناگهان زن با کارگری که در بالای ساختمانی مشغول کار بود شروع به سلام و احوال‌پرسی گرمی کرد. کمی دورتر شهردار حسودانه از زنش پرسید این شخص که بود که این‌گونه گرم با او خوش و بش می‌کردی؟ زن جواب داد قبل از تو من با او دوست بودم و حتی نزدیک بود با او ازدواج کنم. شهردار با تمسخر گفت: اگر با او ازدواج کرده بودی، الان شوهرت یک کارگر ساختمانی بود و نه آدم مهمی مثل من! زن گفت، اشتباه نکن! اگر من با او ازدواج کرده بودم، الان او شهردار بود و تو بالای دیوار!



اکرم خندید ولی نمی‌دانم ته دلش هم راضی شد یا نه؟! بعد از گالری نقاشی تا شب که قرار شام داشتیم از هم خداحافظی کردیم. اکرم آن موقع آمده بود تهران تا هم سر و سامانی به حقوق‌های دریافت نکرده‌اش بدهد و هم تکلیف خانه‌شان را روشن کند.

مطابق معمول این سفرها به دوستان باقی‌مانده از توفانِ حوادث سر می‌زدم برای دیدار و خداحافظی. یکی از این دوستان هوشنگ قره‌گزلو مجسمه ساز بود. چند سال قبل از انقلاب مسابقه‌ای برگزار شد که موضوع آن مادر بود و قرار بر این که مجسمه‌ی برنده در پارک ملت نصب شود. از خیل شرکت‌کنندگان، سه تا از کارهای هوشنگ هم برنده شدند! بوالعجب که "هیچ" تناولی که همیشه اول می‌شد در بین برندگان نبود. شاید به این دلیل که مادر هیچ نبود، همه چیز بود.

مجسمه‌ی مادر هوشنگ هنوز در پارک ملت است؛ هرچند که آن را از کنار گذرگاه اصلی دم آب، به گوشه‌ی خلوتی منتقل کرده‌اند. به شهادت جامه‌ای که بر تن دارد، مادری‌ست جوان از طبقه متوسط یا فرودست جامعه که پسر بچه بازیگوشی در آغوش دارد. بازی‌گوش از این نظر که کودک به سمت عقب خم شده، ولی مادر با قوسی که به خود داده، تعادلش را حفظ کرده. مادر نه نگران است و نه دستپاچه، نه عصبانی. مسلط و با نگاهی پُر مهر کودکش را نگاه می‌کند. مادر آزاده‌ای‌ست که با معیارهای سنتی کودکش را به خود نچسبانده است. رابطه‌ی آن‌ها فقط یک رابطه کلاسیک آکادمیک نیست. اگر بود، باید فرم‌ها شبیه یک هرم می‌بودند؛ به مثابه رابطه‌ی قدسی یا علوی رو به بالا، با پایه‌های بزرگ‌تر، نسبت به قسمت بالای اثر. ولی نه، اینجا انگار دو مخروط را معکوس روی هم گذاشته‌اند. یکباره انگار هر دو رو به آسمان، شکفته‌اند. مجسمه‌ای سرشار از عطوفت و سبکی‌الی و پرواز. هر وقت به ایران می‌روم، نمی‌توانم به پارک ملت بروم و آن‌ها را نبینم و از دیدارشان که هنوز سر پا هستند شاد نشوم.

ولی مجسمه اول هوشنگ را که مادری بود حامله، لابد به خاطر مسائل امنیتی - سیاسی هیچ‌وقت در پارک نصب نکردند! زنی استوار که با چهره‌ای جدی و قدم‌هایی

محکم، روبه‌روی باد ایستاده بود. روسری و دامنش در باد موج می‌زد و او با حالتی مصمم رو در روی باد ایستاده بود و به دور دست‌ها نگاه می‌کرد. مجسمه زیاد بزرگ نبود، چیزی حدود دو متر از برنز تیره. ولی چه بی‌پایان، سپیدی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. بهرام که تازه از سفر دور دنیا باز گشته بود سر این مادر را درست کرده بود. نمی‌دانم، ولی چیزی در نگاه این زن موج می‌زد که آمیزه‌ای بود از غرور، عزت نفس، اراده و استواری. چنان به دورها نگاه می‌کرد که به قول آراگون گویی هنرمندی وظیفه‌شناس داشت آن‌سوی افق را نظاره می‌کرد؛ زنی در نگاه این زن بود که گویی آینده‌ی انسان را در درون داشت. من همیشه چنان محو این تندیس می‌شدم که می‌توانستم ساعت‌ها با او سفر کنم. چهره‌ای داشت که انگار او را صدها بار دیده بودم؛ ولی نمی‌دانستم کیست؟ همیشه حسرت می‌خوردم چرا او را اینجا فراموش کرده‌اند. جای او بر بام جهان بود؛ پیش چشم جان‌های آزاد.

مادرم برای شام ما را دعوت کرده بود. و برای اینکه سنگ تمام بگذارد، در ارتفاعات شمال تهران، رستوران خیلی شیکی را انتخاب کرده بود که روزی خانه‌ی بسیار زیبای یکی از خواهرهای شاه بود. ویلایی سخت دلپذیر با استخر و حیاطی بزرگ که به قول این روزی‌ها، دور تا دور آن میز و صندلی چیده‌مان کرده بودند! (نمی‌دانم چرا نمی‌نویسند، چیده بودند؟) هوا بسیار نیکو بود و باد خنکی می‌وزید. تهران با چراغ‌های بی‌شمارش زیر پای‌مان و آسمان با ستارگانش در دوردست‌ها می‌درخشیدند. علی‌رغم آلودگی تقریباً دائم هوای تهران، آن شب، حتا شعله‌ی پالایشگاه را هم می‌شد به راحتی دید. نور کم‌رنگ شمع‌ها که درآمیخته با مهتاب، حیاط را روشن کرده بود، همراه طبیعت اطراف‌مان، شکوه رمزآلودی را باز می‌آفریدند. شب بسیار نیکی بود؛ از آن دست شب‌ها که انسان می‌خواهد زمان متوقف شود و سر خوشی تا ابد بپاید. از هر دری سخنی بود و عمومی مادرم که پای ثابت این مجالس بود با شوخی‌هایش زنگار و تلخی نابسامانی‌ها را از دل‌مان پاک می‌کرد. یکبار که مادرم مشغول تعریف حال و روز خانواده بود، اکرم که شاید می‌خواست ما راحت‌تر حرف‌های خصوصی‌مان را بزنییم، بلند شد و به سمت جلوی حیاط، لب نرده‌ها رفت تا منظره‌ی تهران را ببیند. با مادرم از هر دری

سخنی بود، از سارا برادر زاده بهرام که بعد از زلزله‌ی بم رفته بود آنجا مدرسه‌ای دایر کرده بود و اول چند بچه را زیر پَر و بالِ خودش گرفته بود و حالا با ۱۲۰ کودک معضلی شده بود برای دست‌اندرکاران؛ چون قبول نکرده بود برود زیر پوشش آموزش و پرورش. چند تا از آن دخترها که درس‌شان تمام شده بود، برگشته بودند و در همان مدرسه تدریس می‌کردند. بودجه‌ی مدرسه را آدم‌های خیرِ تامین می‌کردند. می‌گفت مثلا یک خانم هنرپیشه سینما به آن‌ها یک گاو داده تا بچه‌ها از شیرش استفاده کنند! آن‌ها هم که از پس گاو بر نمی‌آمدند حیوان را به یک کشاورز سپرده بودند و زیر دستِ او گاوها شده بودند چهار تا و مازاد شیر گاوها که می‌فروختند کمک خرجی شده بود برای مدرسه...

یک‌باره سرم را بلند کردم که ببینم اکرم کجا رفته؟ بر جایم خشک شدم. اکرم لبِ هره ایستاده بود؛ با گردنِ افراشته داشت دور دست‌ها را، آن سوی افق، بسان هنرمندی وظیفه‌شناس نگاه می‌کرد. دامن و روسری‌اش در باد موج برداشته بودند. چه بی‌پایان، سپیدی که هیچ‌وقت تمام نمی‌شد. و چیزی به نام شعف قلب مرا فشرد. رازِ سر به مُهری پس از سال‌ها برای من گشوده شد. آن مجسمه که در کارگاه هوشنگ بود، همین اکرم بود، سارا بود، شهلا بود و... چرا نه، نسرين ستوده بود؛ زن‌هایی که در صدر مشروطیت با زیور آلات خود اولین سرمایه بانک ملی را فراهم کردند. تندیس‌هایی که ورای افق را می‌دیدند و آینده را در بطن خویش می‌پروراندند.

نمونه‌ای از یک نسل

مهناز متین

اکرم خانم، در نظر من، از نسل زنانی‌ست که تحول موقعیت زن ایرانی را در جامعه‌ی پیش از انقلاب، متبلور می‌کنند.

این زنان به یمن دستاوردهای چند دهه مبارزه‌ی اجتماعی و سیاسی، از موقعیت بهتری برخوردار بودند. تحصیلات عالی برای‌شان امکان‌پذیر شده بود؛ اشتغال در حرفه‌های گوناگون نیز. در عین آن که مسئولیت خانه و خانواده را بر دوش می‌کشیدند؛ در عرصه‌های علمی، فرهنگی، هنری و اجتماعی، حضوری محسوس داشتند. و مهم‌تر، قدر آزادی‌های فردی محدودشان را می‌دانستند.

به حضور اجتماعی این زنان، پیش از انقلاب توجه چندانی نشد.

این زنان که "آرایش" می‌کردند؛ در فضای عمومی سیگار می‌کشیدند، گاه "مینی‌ژوپ" می‌پوشیدند، به مُد روز توجه داشتند، و... در عین شرکت فعال در انقلاب بهمن ۱۳۵۷، نشان دادند که به اهمیت حقوق به دست آمده، واقفند. از همین رو، صدای اعتراض‌شان را علیه آنچه ناپذیرفتنی بود، به موقع سر دادند. واکنش زنان در برابر اقدامات زن‌ستیز جمهوری اسلامی پس از انقلاب بهمن، تنها به یمن وجود چنین نیروی اجتماعی‌ای امکان‌پذیر شد.

همین زنان، اینک بیش از سه دهه است که در برابر تهاجم جمهوری اسلامی به حقوق زن ایرانی، به اشکال گوناگون ایستادگی کرده‌اند و هم‌چنان "نافرمان" مانده‌اند. جنبش زنان امروز ایران، از وجود آن‌ها نیرو و بهره‌ی زیادی گرفته است. در خارج از کشور و در تبعید هم این زنان بار سنگین زندگی را بر دوش کشیدند. به کارهای دشوار تن دادند؛ بچه‌ها را بزرگ کردند؛ به تحصیل و آموزش خود پرداختند؛ به مردان‌شان قوت‌قلب دادند و بخشی از مسئولیت آن‌ها را نیز عهده‌دار شدند. اکرم خانم نمونه‌ای از این زنان بود.

این زنان که خیلی‌ها "عروسکی" می‌پنداشتندشان، پیش از انقلاب مورد سرزنش و تمسخر و تحقیر بسیاری از روشنفکران مطرح در جامعه بودند و پس از انقلاب، آماج حمله‌ی زن‌ستیزان واپسگرا. اما آن‌ها بسیاری از کلیشه‌های جان‌سخت را به زیر پرسش کشیده‌اند. صرف وجودشان، پرسش‌هایی را در برابر کنشگران زن طرح کرده است که پیشرفت جنبش زنان ایران در گرو پاسخ‌گویی به آن‌هاست. از جمله‌ی این پرسش‌ها اینکه: اقشار گوناگون زنان ایرانی، با تعلقات طبقاتی، سیاسی، فرهنگی، مسلکی و مذهبی بسیار متنوع، چگونه می‌توانند در کنار هم به جنبش زنان نیرو و پویایی بخشند و کسب آزادی و برابری در ایران را ممکن سازند؟

روز آخر

حسین دولت‌آبادی

روز آخر سنگ از سرما می‌ترکید، بوی مرگ و سایه‌ی مرگ همه جا با ما بود، با بوی دود در هوای یخ‌زده می‌چرخید، همه جا احساس می‌شد و من آن را حتا در نگاه چند نفر آشنایی که در پناه دیوار سنگی قبرستان، چشم به راه نعش‌کش سیاه ایستاده بودند، می‌دیدم. مرگ هر دم در هیئتی در چشم این آشناهای ماتم‌زده تجلی می‌یافت و هرکدام به نحوی خیال مرگ را از خویشتن خویش و از نگاه دیگری پنهان می‌کردند و هر کدام به شیوه‌ای از این احساس گنگ و ناخوشایند می‌گریختند. کسی چه می‌دانست، شاید آن‌ها نیز مانند من یاد تلخ مرگ عزیزانی را با سماجت از خود می‌رانند؟ شاید...

روز آخر سنگ از سرما می‌ترکید و من سرما زده و سر درگیربان دور خودم می‌چرخیدم و نگاهم را از پیرمرد می‌دزدیدم. دوست دیرینه و چندین و چند ساله‌ی من، آن چهار پاره استخوان، تکیده، در آن پالتو گشاد، بلند و قهوه‌ای رنگ، با آن گردن باریک و بدون شال‌گردن، سر برهنه و موهای تنک خاکستری، دماغ تیغ کشیده، گونه‌های استخوانی سرخ از سرما و آن نگاه سراسیمه و سرگردان انگار به تازگی از کابوسی هولناک قدم به این دنیای وارونه گذاشته بود و مبهوت، منتظر تابوت زنی بود که عمری را با او و در کنار او در تبعید از سرگذرانده بود. منتظر تابوت تو.

«کی این جماعت رو خبر کرده؟ مگه من نگفتم...»

اگر چه روز خاکسپاری به همه‌ی دوستان و آشنایان اطلاع داده نشده بود، ولی شماری بی‌خبر آمده بودند و پیرمرد زیر لب انگار با خودش گوینه می‌کرد: «مگه من نگفتم...؟!»

روز آخر تو در کنار پیر ما نبودی، باد گزنده و نحسی می‌وزید و او حضور نداشت. بی‌توجه به باد و سرما هر بار رو به خیابان گردن می‌کشید و من احساس می‌کردم تا چند لحظه‌ی دیگر استخوان شقیقه و پیشانی‌اش از سرما می‌ترکید. کتمان نمی‌کنم، در آن دم، مرگ تو را از یاد برده بودم و به تنهایی او فکر می‌کردم. چند بار این فکر با سماجت از سرم گذشت:

«... مؤمنی چرا زمستان‌ها کلاه سرش نمی‌گذارد؟ عادت ندارد؟ چرا شال گردن نبسته؟ در این سن و سال! در این سوز سرما! لابد حواسش نیست و یا فراموش کرده؟ راستی پیرمرد در این لحظه‌های انتظار به چی فکر می‌کند و چرا مدام دست توی جیب پالتوش می‌چپاند و باز...»

روز آخر سنگ از سرما می‌ترکید، گیرم طبیعت در برابر پیرمرد انگار ناتوان بود و از باد و سرما هیچ کاری ساخته نبود. پیر ما دور از این دنیا و دور از سرما، در جایی ناپیدا و جدا از غوغا و نگاه‌های کنجکاو آشناها، چشم به راه تابوت زنی بود تا او را در سرزمینی بیگانه به خاک می‌سپرد و به تنهایی به خانه‌ی خالی و خاموش باز می‌گشت، منتظر تابوت تو!

نعش‌کش در راه بود و من مجاله شده از سرما، بر دروازه‌ی گورستان چشم به راه، پا به پا می‌مالیدم و تکه پاره‌هایی از گذشته را به یاد می‌آوردم که مانند رویا و انگار در خوابی آشفته گذشته بود.

«من پول گور و کفنم را کنار گذاشتم، نمی‌خوام که...»

مرگ همه‌ی عمر سایه به سایه‌ی ما قدم بر می‌داشت و با این همه ما را همیشه غافلگیر می‌کرد. از تو چه پنهان، من اگر چه این بار پایان کار را به چشم و از نزدیک

دیده بودم، ولی هنوز باور نمی‌کردم و هر بار که نگاهم به پیرمرد می‌افتاد اندوهی آمیخته به هراس به جانم نیش می‌زد. آری، تصور تنهایی او بیشتر از مرگ تو تأثرانگیز بود. دوست من، تو به هنگام از این دنیای وارونه رفتی. تو در زمانی از میان ما رفتی که دیگر چیز زیادی از این دنیا به خاطر نداشتی تا در لحظه‌های آخر، با حسرت و در غم و اندوه آن اشک می‌ریختی. نه، تو این دنیا و مافیها و آدم‌ها را فراموش کرده بودی و در سال و ماه‌های آخر، ما را انگار به جا نمی‌آوردی؛ ما را نمی‌شناختی.

«نه، نه باقر، من نمی‌خوام واسه‌ی خرید قبرم پول جمع کنن.»

بارها از کسانی که تو را می‌شناختند شنیده بودم که اکرم حسابگر و مقتصد بود و من اگر چه بیشتر از همه در این باره به تو پیله می‌کردم و سر به سرت می‌گذاشتم. ولی آن همه شوخی و مسخره‌بازی بود. نه، به باور من، و به زبان پدران و مادران ما، تو عقل معاش داشتی. مانند اکثر زن‌های ما دوراندیش و واقع بین بودی. حتا با مرگ صریح بودی و آن را مانند هر واقعیت دیگری به سادگی پذیرفته بودی و اگر چه اکثر اوقات با نک و نال، ولی بی پروا و کودکانه درباره‌ی آن حرف می‌زدی:

«اینجا خانه‌ی آخر ماست باقر، ما دیگه به ایران بر نمی‌گردیم.»

خانه‌ی آخر تو در حاشیه‌ی شرقی پاریس بود و پنجره‌اش رو به ریل زنگ زده‌ی راه آهن باز می‌شد. قطاری باری و لکنته که هرروز از پای پنجره می‌گذشت، یا که من خیال می‌کردم می‌گذشت و سال‌های آخر عمر تو را که خالی و یکنواخت بود، انگار شماره می‌کرد. تو شاید به یاد نداشته باشی ولی در سال و ماه‌های آخر اگر کسی همراه تو برای خرید بیرون نمی‌رفت، راه این خانه را گم می‌کردی. در سال و ماه‌های آخر چندبار در راه برگشت به این خانه گم شدی و پیرمرد به یاری دوستی تو را روی تخت بیمارستان پیدا کرد. در سال و ماه‌های آخر هیچ خاطره‌ای از آن آپارتمان نقلی که با سلیقه و زیبا تزئین کرده بودی نداشتی؛ هیچ‌کدام از اشیا زینتی و وسایلی را که با حوصله از گوشه و کنار پاریس و یا از شهرهای اروپا خریده بودی به کار تو نمی‌آمد و زیبایی، شیک‌ی، هماهنگی هیچ معنایی در آن آپارتمانی که سوت و کور شده بود،

نداشت و کتاب‌ها، آن همه کتاب...

در سال و ماه‌های آخر بانوی خوش‌ذوق و با سلیقه‌ی پیرمرد که زمانی دست پخت و آشپزی او زبان‌زد بود، بانویی که سفره‌اش را هنرمندانه مانند طبیعت بی‌جان با ظرافت نقاشی می‌کرد و با ظرف‌های ظریف و رنگ‌های چشم‌گیر می‌آراست، بانوی نقاشی که از هر انگشتش هنری می‌ریخت در سال و ماه‌های آخر هوش و حواسش را از دست داده بود؛ دست به سیاه و سفید نمی‌زد؛ طراحی و نقاشی نمی‌کرد؛ آشپزی نمی‌کرد و در یک کلام طراوت و شادابی زندگی و آن خانه واگذار شده بود. همه چیز از رونق افتاده بود؛ همه چیز مانند قالیچه‌ی ابریشمی بید زده از هم گسسته و پراکنده بود. رابطه‌ها مختل شده بود؛ مختل!

آری دوست من، تو نمی‌دانستی به کجا می‌رفتی؛ چرا می‌رفتی و چرا به همه لبخند می‌زدی. تو از مدت‌ها پیش دچار فراموشی شده بودی. حیران و ناباور، نجیبانه خاموش شده بودی. گل‌ها و گیاه‌هایی که سال‌ها با حوصله و عشق پرورش داده بودی از دوری تو پژمرده بودند. پیرمرد که عمری به شانه‌های تو تکیه داده بود و به خاموشی تو عادت نداشت، در آن خاموشی مداوم افسرده بود. عصبی شده بود. مواظب بود که به گاز نزدیک نمی‌شدی و خانه را آتش نمی‌زدی. مواظب بود تا در خانه گم نمی‌شدی. اگر بنا به ضرورتی از خانه بیرون می‌زد، در را از پشت قفل می‌کرد و با شتاب بر می‌گشت. اگر پشت‌میز کارش می‌نشست، مدام با یک چشم تو را می‌پایید تا خرابی به بار نمی‌آوردی. گیرم تا پیرمرد غافل می‌شد، در آشپزخانه تخم‌مرغی توی ماهی‌تابه می‌پختی و از یاد می‌بردی که یک‌دم پیش ناهار و یا شام خورده بودی ... و چه غم‌انگیز بود وقتی پیرمرد ناچار می‌شد تا بشقاب غذا از جلو تو بر می‌داشت، زیرا تو، دوست عزیز من، سیری و گرسنگی را نیز از یاد برده بودی.

شاید باور نکنی دوست من، ولی حقیقت دارد، در سال و ماه‌های آخر تو حتا مردی را که آن همه از نیش زبانش می‌نالیدی نمی‌شناختی و فقط به او لبخند می‌زدی؛ لبخند و سکوت! آئی، آن سکوت تو چقدر عمیق و چقدر غم‌انگیز بود و آن لبخند چه

نیستری به قلب من می‌زد. کجا رفت آن اکرمی که من می‌شناختم؟ کجا گم شد؟ کجا؟

«اکرم، منم، شنیدی، فرمهین تو رو سیل برد، ملتفتی؟»

آری دوست من، سیلاب آخری که آمد همه‌ی ما را با خود برد و هر کدام را به گوشه‌ای از این دنیا انداخت و من در این گوشه‌ی دنیا گاهی شعر کمال شاعر را زیر لب زمزمه می‌کردم:

«... و فوج گنجشکان بیابانی

که در توفقی کوتاه،

مردگان‌شان را از زندگان‌شان کسر می‌کنند

و می‌پزند...»

این گوشه‌ی دنیا ایستگاه آخر ما بود و آن فوج گنجشکانی که بر لب چشمه به استراحت فرود آمده بودند، هرگز از جا برنخاستند. بسیاری در میانه‌ی راه از پا افتادند و به پیری نرسیدند و شماری دق مرگ شدند و عده‌ای به مرگ طبیعی از دنیا رفتند و ما از همان سال‌های نخست تبعید با این راه سنگ‌فرش و پر پیچ و خم آشنا شدیم و گورستان میعادگاه کسانی شد که گاهی فقط به هنگام مرگ و بر لب گور به زیارت یکدیگر نایل می‌آمدند. آری، مرگ انگار تنها واقعیتی است که همه را یکسان به فکر وامی‌دارد.

- دوباره بوی مرگ برخاست و همه جمع شدن!

سرانجام آن نعش‌کش سیاه از راه رسید و من از پنجره، تابوت تو را درون ماشین دیدم که غرق در حلقه‌ها و دسته‌های گل بود و برگشتم و از گوشه‌ی چشم به پیرمرد نگاه کردم. چه سرمایی! باقر از مشاهده‌ی تابوت رنگ باخت. چشم‌هایش ناگهان غبار گرفت. گیرم لاله‌ی گوش‌ها و نُک بینی‌اش هنوز از سرما سرخ بود و نگاه سراسیمه او کسی را می‌جُست که دیگر در میان ما نبود و شاید به همین خاطر هر بار به این سو و آن سو گردن می‌کشید. چرا؟ پیرمرد منتظر چه کسی بود؟ شاید هنوز منتظر آن زن بلندبالا، سیاه چرده، زیبا و بانمکی بود که روزگاری او را در ملک ری شناخته بود. زنی

که نزدیک به نیم قرن با او زیسته بود و هر خاطره‌ای را با نام او به یاد می‌آورد:
«کجائی؟ تو اکرم رو ندیدی؟»

تو، درون تابوت خفته بودی و من به دوستی می‌گفتم:

- انگار همین دیروز بود که ما...

دوست عزیز من، تو بهتر از من می‌دانی که مراسم تدفین در این دیار، با شکوه و با حلقه‌های گل برگزار می‌شود و من در سال‌های تبعید، بارها و بارها از آن سینه‌کش تُندِ سنگ‌فرش به دنبال تابوت عزیزی، هم میهنی بالا رفته‌ام و بارها به رسم فرنگی‌ها، یک‌دم به احترام برکناره‌ی قبر ایستاده‌ام و شاخه‌گلی روی تابوت چوبی انداخته‌ام. تا آنجا که به یاد دارم، ما در هر فصلی عزیزی را در این قبرستان به خاک سپرده‌ایم. در روز خاکسپاری دکتر غلامحسین ساعدی، باران می‌بارید. پاییز بود و تندیس سنگی بالای قبر او به اندوه اشک می‌ریخت. ساعدی در سال‌های نخست تبعید دق مرگ شد. دکتر عبدالرحمان قاسملو و یاران و هم‌زمان او را در گرمای تابستان در پِراشز دفن کردند و خرمن‌های گل سفید برگورهای آن‌ها به زودی پُژمردند. بر مزار پرویز اوصیاء، به درخواست فرزند ارشد او مردم توی گورستان کف می‌زدند و آن شادی مصنوعی و تحمیلی مانند تیغ‌هی ماهی در گلوی من گیر کرد و پائین نرفت و تا آخر حکمت آن را نفهمیدم. دکتر صادق شرفکندی و هم‌زمان او، پدر فضیلت‌کلام و بعد کمال رفعت صفائی که در اوج شکوفایی پَرپَر شد. با نام و بی نام نشان، چه بسیاری در تبعید از میان ما رفتند؛ از یادها رفتند و در روزمرگی‌ها تنها عشق ماند و امید ماند و خاطره، خاطره:

«... من کشف کرده‌ام

که وقت مرگ

عشق همچون عقابی

از کاکلم صعود می‌کند و می‌رود...»

و بعد پوران بازگان رفت و بعد و بعد...

روز آخر سنگ از سرما می‌ترکید و من آن سینه‌کش سنگفرش را از پی تابوت

تو آرام آرام و در سکوت بالا می‌رفتم و به یاد می‌آوردم که در سرزمین ما، در دیار ما، مردم بر هم پیشی می‌گرفتند تا شانه به زیر تابوت می‌دادند و لابد اجری دنیوی و اخروی می‌بردند. به یاد می‌آوردم که ملائی مدام نعره می‌کشید «انا لله و انا الیه راجعون!» و کسانی که از پی تابوت قدم بر می‌داشتند، تکرار می‌کردند: «لا اله الا الله!» و من کرخت و خاموش و سر به زیر همراه جماعت می‌رفتم. گیرم آن‌روز سرد زمستانی، هیچ صدایی از کسی در نمی‌آمد. انگشت شمار آشنایان تو، خسته، پراکنده، سر درگریبان، در شهر قدیمی مردگان و از کنار مزارها و مقبره‌های سنگی، آرامگاه‌های ابدی با درهای آهنی زنگار گرفته، پوشیده، پوشیده از خزه و دوده و غبار و مردگانی که سال‌ها و سال‌ها پیش، از یاد رفته بودند. آری، در کوچه‌های سنگفرش شهر مردگان راه می‌رفتند و انگار تا ابد به مقصد نمی‌رسیدند. تا ابد... و چه سوز سرمایی؛ چه سرمایی!

«ننه، کله‌ی مرده‌هام توی این ولایت خاکه!»

«مادر، آدم که با مرده‌هاش زندگی نمی‌کنه؟»

چرا، چرا بعد از سال‌های سال صدای مادرم را می‌شنیدم؟ شاید ما نیز در این گورستان و در این دیار غریب صاحب مرده‌هایی شده بودیم. کله‌ی عزیزان ما نیز در این دیار خاک شده بود و شاید، شاید به همین خاطر، پرتلاش از همه جای شهر پاریس بیشتر به چشمم آشنا می‌آمد و من در آنجا هرگز احساس بیگانگی نمی‌کردم. هرگز...

روز آخر سنگ از سرما می‌ترکید و ما که مغموم، کرخت و سرمازده بودیم، زیر دیوار بلندی، در آن باد و بوران، نزدیک قبر موقت، در کنار تابوت تو ایستاده بودیم و مأمور سیاهپوش کفن و دفن منتظر بود تا شاید کسی بنا به رسم مسیحیان و به یاد متوفی سخنانی ایراد می‌کرد. سکوت! مأمور نگاهی پُرسا به صاحبان عزا انداخت. هیچ‌کس لب از لب بر نداشت، واکنشی نشان نداد. نه، هوا ناجوانمردانه سرد و انگار ذهن و افکار همه‌ی ما یخ زده بود. کلامی انگار به جز «بدرود» به یاد کسی نمی‌آمد. همه پا به پا می‌مالیدند تا هر چه زودتر از مرگ و از یاد مرگ می‌گریختند.

... آری دوست عزیز من، روز آخر ما شتاب‌زده با تو وداع کردیم، هر کدام ما، به

سرعت شاخه گلی سفید در آن گوری که چندان گود نبود، در گور موقت تو انداختیم و دو باره به بیخ آن دیوار بلند پناه بردیم و به تماشا ایستادیم تا تو را با طناب به ته گور فرستادند، به خاک سپردند و در قبر را بستند. و بعد، و بعد تو، تو از دنیا و از میان ما رفتی.

... روز آخر سنگ از سرما می‌ترکید، همه رفته بودند، یکی یکی و پاکشان رفته بودند و من دورتر از تو، یکدم پا سُست کردم و برگشتم. هوا ابری و آسمان خاکستری بود. گورستان خلوت شده بود. باد نحسی می‌وزید و تل گل‌های سفید بالای گور در هجوم باد سر خم می‌کردند و پیرمرد...

۲ فوریه ۲۰۱۳ پاریس

مرگ و زندگی

باقر مؤمنی

فکر می‌کنم به جای «مرگ و زندگی» باید بنویسم «زندگی و مرگ». آخر این مرگ است که پس از زندگی می‌آید و به آن پایان می‌دهد.

از اکرم حرف می‌زنم: پیش از ظهر است. در خیابان با هم راه می‌رویم. زن و مردی دست در دست هم جلوتر از ما حرکت می‌کنند. متوجه می‌شوم که دست من در دست اکرم نیست. دستم را برای گرفتن دستش دراز می‌کنم. اما دستم در هوا می‌ماند. متوجه می‌شوم که او نیست.

حتما در خانه است.

به طرف خانه می‌رویم. اکرم در چند جا که آثار شاش سگ روی زمین است احتیاط می‌کند که پایش را در آنها نگذارد. حتا یک‌جا هم که اثر آب در پیاده‌رو است، از کنار آن رد می‌شود. نزدیک خانه ناودانی در دیوار کوجه است که گاهی از آن آب جاری می‌شود. حالا می‌بینم که آثار آب از پای ناودان در پیاده‌رو باقی است. می‌گویم: اکرم جان، این آب ناودان است، بی‌خودی خودت را ناراحت نکن. و به بغل دستم نگاه می‌کنم. اما او نیست.

در خانه در اتاق کارم نشسته‌ام. ساعت حدود دوازده ظهر است. از آشپزخانه سر و صداهایی شنیده می‌شود و چند لحظه بعد صدای اکرم می‌آید: باقر جان ناهار حاضر است. به آشپزخانه می‌روم اما او نیست. و من باید به تنهایی چیزی برای خوردن آماده کنم و در تنهایی و به تنهایی بخورم.

سه چهار ساعتی از خوردن ناهار گذشته که صدای اکرم را از راهرو می‌شنوم. می‌گویند: باقر جان من دارم می‌رم حمام، یک ربع دیگر صدات می‌زنم بیایی پشتم را کیسه بکشی. یک ربع ساعت بعد اسم باقر به گوشم می‌خورد. داد می‌زنم آمدم و به حمام می‌روم که طبق معمول پشت او را کیسه بکشم. اما او نیست.

شب پس از شام، طبق معمول چراغ سالن و تلویزیون را روشن می‌کنم. من به اتاق کارم می‌روم و اکرم روی مبلش روبه‌روی تلویزیون لم می‌دهد و به چرت فرو می‌رود. زمان می‌گذرد. ساعت از یازده گذشته. بلند می‌شوم و به سالن می‌روم. تلویزیون را خاموش می‌کنم و می‌گویم: اکرم جان پاشو برو بخواب. دیگه ساعت یازده است. جوابی نمی‌شنوم. به طرف مبل برمی‌گردم. اما او نیست.

شب است و دیر وقت. ساعت نزدیک دوازده است و من هنوز پشت میز کارم مشغولم. پتو را از روی صورتش کنار می‌زند و با صدای خواب‌آلوده می‌گوید: پاشو. بیا بخواب دیگه. چقدر کار میکنی؟ نصف شب گذشته. می‌گویم: آمدم. چند لحظه بعد به طرف تختخواب می‌روم. اما او نیست.

در عالم خواب و بیداری صدای خورخورش را می‌شنوم: اکرم جان خورخور نکن و بعد دستم را به طرف شانه‌اش می‌برم که تکانش بدهم و ساکتش کنم. اما به جای شانه‌ی او بالشش به دستم می‌آید. او نیست.

انوشه تلفن می‌کند: ناتالی زائید. پسر است، اسمش هم سیریاک کامران است. به سرعت راه می‌افتیم. در بیمارستان اکرم با صورتی یک‌سره لبخند دو دستش را دراز می‌کند و سیریاک راه، زندگی تازه راه، از گهواره‌اش برمی‌دارد و با یک دنیا مهر قربان صدقه‌اش می‌رود. سیریاک راه، زندگی تازه راه، از گهواره بلند می‌کنم. او را شادمانه می‌بوسم. پس از لحظه‌ای احساس می‌کنم که اکرم می‌خواهد او را از من بگیرد، اما من سیریاک راه، زندگی را بیشتر در آغوش می‌فشارم و یک لحظه فراموش می‌کنم که اکرم دیگر نیست.

نامه‌ها

من به دنبال گرفتن یک بورس شش ماهه‌ی تحصیلی از «مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی» برای گرفتن دیپلم دکترای تاریخ در ۱۳۵۳/۶/۱۱ به پاریس رفتم. اقامت من در پاریس دو سال و تا ۱۳۵۵/۶/۱۵ طول کشید. در این فاصله اکرم یک بار با پسرمان انوشه در ۱۳۵۴/۳/۲۶ به پاریس آمد و اقامت او در کنار من تقریباً سه ماه، یعنی تا ۱۶ شهریور همین سال طول کشید. اکرم یک بار دیگر هم در ۱۳۵۵/۴/۱۵ به پاریس آمد و چون من در این تاریخ دکترای خودم را گرفته بودم، پس از دو ماه اقامت او، در ۱۵ شهریور با یکدیگر به ایران بازگشتیم.

در روزهای جدایی ما که نوزده ماه از دو سال طول کشید، بیش از دویست نامه و حدود پنجاه کارت میان ما رد و بدل شد که به پیوست نمونه‌هایی از نامه‌های اکرم را آورده‌ام. این نمونه‌ها نشانه‌های بسیار مختصری از کار و زندگی اکرم در تهران و عشق و نگرانی‌ها و فداکاری عاشقانه و از خودگذشتگی‌های او در دوران دوری و جدایی ماست. با یاد همیشگی او.

زمان چه دیر و سخت می‌گذرد وقتی دو دل‌داده از یکدیگر دورند و لحظه‌ها و دقیقه‌ها چطور به حساب می‌آیند. به اولین جمله‌ی اولین نامه‌ی اکرم نگاه می‌کنم:

«عزیز دلم خوشگل من سلام. الان که این نامه را می‌نویسم درست چهارشنبه [۵۳/۶/۱۳] ساعت ۷ شب است و تقریباً ۶۰ ساعت از رفتن تو می‌گذرد. حالم خوبه. انوشه هم خوبه. صبح که پامیشه می‌گه مامی، خواب بابامو دیدم با هواپیما داشت می‌رفت.»

و من برای گرفتن دیپلم دکترا به پاریس رفته‌ام.

«خلاصه عزیزم، از روزی که رفتی من جایی نرفتم. فکر کردم که خونه باشم بهتره چون هر لحظه ممکن است از تو خبری برسه.»

و نامه‌ای از پنج روز بعد، ۵۳/۶/۱۸:

«عشق کوچولوی من سلام. الان که این نامه را می‌نویسم ۹ ساعت از کارت می‌گذرد که برام فرستادی گذشته. نمی‌دانی چقدر خوشحال شدم. از خوشحالی نتوانستم طاقت بیاورم، اشک‌هایم سرازیر شد. واقعا نگران بودم. فکر می‌کردم که شاید اتفاقی برات بیفته. به هر حال آنقدر از صبح تا به حال کارت قشنگت را خواندم که فکر می‌کنم نمی‌توانم بگم چند مرتبه آن را خواندم. عشق من این نامه‌ی دوم است که برایت می‌نویسم. باقر جان نمی‌دانم بوسه‌های منو جمع کردی یا توی خواب پس می‌دی. حالا فکر می‌کنم از شماره در رفته. می‌بوسمت عشق من. اگه درست نتونستی خط منو بخونی، باشه خودم میام.»

و متأسفانه «کارت قشنگ» من در میان مجموع نامه‌ها نبود که ببینم آن را چه وقت نوشته‌ام و در آن چه نوشته‌ام. و اما نامه‌ی من پس از کارت:

«عزیز دل خوشگلم سلام و بوسه‌های زیاد. اسم بوسه را که آوردم، مزه‌ی ماچ‌هایت را روی لب‌هایم حس کردم. نامه‌ات پریشب به دستم رسید. دو کارت می‌گیرم برایت فرستاده‌ام تا حالا حتما رسیده و حالا می‌دانی که آدرس من کجاست. از پیروز تا حالا می‌خواستم باهات تلفنی صحبت کنم. بچه‌ها گفتند ایران را خیلی سخت و دیر می‌گیرند. فکر کردم شماره‌ی تلفن خانه را برایت بنویسم که تو تلفن بزنی برای اینکه خیلی دلم برای صدایت و برای جیغ و دادهایت تنگ شده. متأسفانه نگاه‌هایت را نمی‌شود با تلفن بفرستی برای اینکه دلم برای آن‌ها خیلی بیشتر تنگ شده...»

با هزاران بوسه. همیشه به یادت هستم. باقر تو ۵۳/۶/۱۸

و زمان به دلدادگان چقدر ستم می‌کند. در یک هفته‌ی اول دوری، من دو

کارت می‌فرستم و او یک نامه. اما یکی از کارت‌ها گم می‌شود و نامه‌ی او هم پنج روز پس از نوشتن به دست من می‌رسد.

نامه‌ی بعدی اکرم، ۵۳/۶/۲۳

«سلام، عشق عزیز و آرزو و امید من. نامه‌ات روز پنجشنبه ۲۱ شهریور به دستم رسید، اما کارت‌های تو فقط یکی‌اش به من رسید و از دیگری خبری نشد. همیشه و همیشه، دقیقه به دقیقه به یادت و نگاه‌های عاشقانه‌ی تو هستم. از آن روزی که تو رفتی جداً من چیزی نخریدم چون اصلاً بدون تو حاضر نیستم آشپزی کنم... با هزار بوسه عشق که الان لب‌هایت را روی لب‌هام حس می‌کنم و جای آن را برایت روی کاغذ می‌گذارم. [جای لب‌های سرخ] قربونت اکرم»

«دو سه روز است مقاومت می‌کنم که برایت کاغذ ننویسم و به کارم برسیم. ولی دیگر بیش از این نتوانستم و الان ۲۰ دقیقه به هفت روز شنبه است. نامه‌ات پربروز رسید. البته نامه‌ی دومت. تا به حال چند تا کارت و یک نامه برای تو و انوشه فرستاده‌ام. لابد به دستت رسیده. شاید هم الان نامه‌ای از جانب تو در راه باشد. هیچ نمی‌توانستم فکرت را هم بکنم که این قدر دلم برای تو تنگ شود. شب‌ها گاهی خیابان‌ها را قدم می‌زنم و پشت ویتترین مغازه‌ها چیزهای خوب خوب می‌بینم و همس به یاد تو می‌افتم و دلم می‌خواهد تو اینجا بودی، آن‌ها را می‌دیدم و خرید می‌کردیم... توی خیابان‌ها وقتی دخترها و پسرها را می‌بینم که لب تو لب از همه‌ی دنیا بی‌خبر همدیگر را بغل کرده‌اند، یاد خودمان می‌افتم که نمی‌توانستم وقتی هوس می‌کردم توی خیابان‌ها ترا این‌طور بغل کنم. و باز دلم می‌خواهد تو اینجا بودی تا به این بچه‌ها می‌گفتم که ما هم بلدیم و دست کمی از آن‌ها نداریم. روزها اغلب کار می‌کنم، ولی مگر تو و اون انچوچک می‌گذاری من درست کار کنم. هی جلو چشمم می‌آیید... و می‌بوسمت قربانت باقر تو ۲۶ شهریور ۵۳»

سه‌شنبه ۵۳/۶/۲۶، ۱۷ سپتامبر [۱۹۷۴]

«عشق من سلام. نامه‌ات و کارتی که برای انوشه داده بودی همین امروز عصر به دستم رسید...»

در ضمن همان روزی که تلفنی با تو صحبت کردم آمدم منزل و دیدم کارتی که عکس خودت را دادی رسید. عشق من چرا عکست آن‌قدر با فکر بود. کجا بودی خوشگلم... عزیزم من نمی‌خواهم که تو مرتبا برای من نامه بنویسی، اگر واقعا از کارت عقب می‌مانی. من خودم می‌دانم که تو الان در چه وضعی هستی. همان‌طور که خودم دقیقه و ساعتی نمی‌توانم از فکر تو دور شوم، تو هم این‌طور هستی. باید این مدت را تحمل کرد تا تو از کارت نتیجه بگیری. الان ساعت ده شب است. قربونت برم الهی، دوستت دارم. دلم می‌خواود تمام نامه را بنویسم عشق من دوستت دارم. ولی چه می‌شه کرد دوری خیلی بد چیزیه - عزیز دلم در آخر نامه‌ای که پاره شده بود نوشته بودی که اولین و آخرین [عشق] من خواهی بود. بینم مگه فکر دیگه به کله‌ات زده که این‌طور نوشتی. من شک ندارم که عشق اول و آخرم تویی. هر کس می‌آید از تو حال و احوال کند، اشک‌هایم تو چشمام پُر میشه و خلاصه کلی جلوی خودم را می‌گیرم. خودم از انوشه بهانه‌گیرتر شدم. فکر می‌کنم انوشه باید منو دلداری بده... می‌بوسمت ۱۰ هزار بار اکرم»

«محبوبکم، پریروز نشسته بودم کار می‌کردم. وسط کار ول کردم و رفتم دم در توی جعبه‌ی نامه‌ها دیدم یک نامه هست. مال تو بود. لابد الهام و از این چیزها دروغ نیست... مگر شما پدر سوخته‌ها می‌گذارید آدم راحت و آسوده باشد. هر دقیقه جلوی چشم آدم سبز می‌شوید. خوب چه می‌شود کرد. ما هم این‌جوری عشق می‌کنیم. به هر حال جگر سیاه عزیزم عکس‌های تو و انوشه را در قاب‌های آخرین

مدل، که فردای همان روز ورودم خریدم، گذاشته‌ام و روی پیش‌بخاری است و مرتب قیافه‌ی اخم‌آلود و آن یکی دیگر قیافه‌ی متفکر انوشه و تو را نگاه می‌کنم. راستی خانم خوشگله واسه‌ی کی این قدر لب‌هات را رنگ می‌کنی که وقتی حتا لب‌هایم را روی جای لب‌هایت گذاشتم رنگ شد! عزیزم هر چند وقت یک‌بار تلفنی بزنی و خبری بده. قبل از این هم یک کارت دیگر برایت فرستادم. راجع به رسیدن و نرسیدن کارت‌ها و نامه‌های من حتما بنویس. بعد از تلفن هم، معذرت می‌خواهم قبل از آن، یک نامه فرستاده بودم... قربونت میرم باقر تو ۵۳/۶/۲۹»

۵۳/۷/۱

«عشق باوفای من سلام. نامه‌ی قشنگت دیروز ساعت ده صبح به دستم رسید که همراه کارت انوشه بود. از روز جمعه مرتبا به فکر بودم حالا و یا ساعتی دیگر از تو نامه دارم. به تاریخ ۲۹ که روز جمعه بود، شب یک نامه‌ای برایت نوشتم؛ الان تا به حال چهار نامه نوشته‌ام که این پنجمی است... دیگه جگر عزیزم نوشته بودی لب‌هام رو واسه کی آن‌طور کردم؟ فقط واسه‌ی تو، چون آن ساعت که نامه می‌نوشتم ساعت ده شب بود بلند شدم به خاطر تو لبم را قرمز کردم و روی کاغذ جا گذاشتم. عزیزکم مگه غیر عشق من هم کسی می‌تونه باشه. سعی می‌کنم هفته‌ای یا شاید ۱۵ یکبار با تو تلفنی صحبت کنم، چون وقتی صدات می‌شنوم کلی شارژ میشم... فعلا از تو خوشکلم خداحافظی می‌کنم و ترا غرق بوسه می‌کنم. به یاد تو به امید تو، فدای تو کی؟ اگر تو ۵۳/۷/۲»

«سلام اگر خوشگله. اول ماچ. خوب حالا شد. عشق من امروز جمعه است. دو تا نامه‌ی اخیر تو را باز هم برای چندمین بار خواندم که جوابی بنویسم. البته قبلا برایت سه روز پیش یک کارت فرستادم که زیاد تاخیری نکرده باشم و مفصل‌ترش را

گذاشتم امروز... در داخل خانه خیلی راحتم برای اینکه تنها هستم. هم می‌توانم خوب کار کنم و هم با تو و انوشه بدون سر خر راز و نیاز کنم و باهاتان حرف بزنم... گاهی هم شب‌ها با خسرو می‌آییم بیرون، در قهوه‌خانه‌ای می‌نشینیم و قهوه‌ای می‌خوریم. اکرم جان، چقدر دلم می‌خواست تو اینجا بودی. همه‌اش به در می‌زدیم و عشق‌بازی می‌کردیم و بی‌دغدغه‌ی خاطر خوش می‌گذراندیم. البته اگر انوشه بگذارد. همه‌اش به امید ماه آخری هستم که تو بیایی و دلی از عزا درآوریم. عشق من، بارها ترا مجسم کرده‌ام و ماچ کُشت کرده‌ام و لذت برده‌ام؛ ولی چه فایده مزه‌ی ماچ‌ها را حس می‌کنم و خودت اینجا نیستی.

خیلی دلم می‌خواست همین امروز و فردا کارم تمام می‌شد و تو می‌توانستی بیایی و با هم گشتی بزنیم. راستش همین حالا هم دلم می‌خواهد بگویم پاشو بیا. گور پدر کار و تز و دکترا. قربونت می‌رم. می‌بوسمت باقر تو ۵۳/۷/۵ دارد یک ماه می‌شود!»

شنبه ۵۳/۷/۶

«خوشگل من سلام. نه یک سلام بلکه هزار سلام. عزیز دلم کارت فشنگت را درست ۲ ساعت پیش که آمدم خانه از سر پله پیدا کردم. مثل اینکه همین‌طور که خودت نوشته بودی الهام میشه، برای اینکه خیلی کار داشتیم انجام بدم ولی یک لحظه گفتم برم خونه شاید از تو کارت‌تی یا نامه داشته باشم. اتفاقاً هم همین‌طور شد. عزیزم کارت‌تی که در تاریخ ۳۰ شهریور نوشته‌ای و من آن یکی [آرا] هم الان دارم جوابش را می‌دم، به تاریخ ۳ مهر ماه است. نمی‌دانم از ساعت یک بعد از ظهر که آمدم خونه، پنج بار تا به حال آن را خواندم. باقر جونم دلم درست یک ذره شده و خودت بهتر می‌دونی یک لحظه دلم ضعف رفت، بدون اختیار اشک‌هایم سرازیر شد. فکر می‌کنم با این وضعیت عید باید بیام، چون بیش از این طاقت ندارم. حالا که این نامه را دارم می‌نویسم، می‌دونی چند روز و چند شبه ترا ندیدم. درست ۵ روز مانده به یک ماه... خلیه نه؟ عشق من از کارت برام بنویس... چون دو دقیقه دیگه باید پاشم برم انوشه

خوشگل تو را از پانسیون بیارم، فرصتی نیست چیزی بنویسم. به امید دیدار. عشق با وفای تو اکی. الان لب‌هایم را روی لب‌ات حس می‌کنم و هنوز هم برداشتم‌شان...! اکرم تو»

«عزیز دلکم سلام. اول یک ماچی از لب‌های خوشگل‌ت رد کن تا سر حال بیایم، البته ماچی که هیچ‌وقت تمام نشه. بعد انچوچک را هم از طرف من ببوس و بعد بنشین یک کمی با هم حرف بزنینم. اولین کارتی که برایت فرستاده بودم دو سه روز پیش برگشت خورد. معلوم شد در آن موقع خیلی دست‌پاچه بوده‌ام و پلاک خانه یادم رفته بوده. حیفم آمد که به دستت نرسد. این بود که دوباره آن را توی همین پاکت گذاشتم و فرستادم. اینجا هوا ظاهراً زودتر از موقع سرد شده. تا چند روز پیش که هوا خوب بود، خیلی هوس می‌کردم تو پیشم باشی و با هم بریم عشق. ولی حالا که هوا بد شده، یعنی ابر و باران و کمی سرما (البته اینجا هوایش جنی است) هیچ دلم نمی‌خواد که تو باشی و توی اتاق بچپیم. دروغ گفتم، دلم می‌خواهد تو باشی. می‌دانم وقتی تو باشی هوا هم خوب می‌شود... خوب اکرم جان باز هم می‌بوسمت. قربونت می‌رم باقر تو ۵۳/۷/۱۲

راستی اکرم جان دو تا نامه‌ات را یک‌جا جواب دادم. البته قبلاً یک کارت برایت فرستادم. نامه‌های تو نسبتاً زود می‌رسد برای اینکه نامه‌ای که ۷/۶ نوشته بودی دو روز بعد اینجا بود.»

«چهارشنبه شب ۱۰ مهر ماه

شوهر بی‌نظیر من سلام. حالت خوبه عزیز دلم؟ خوب حال من هم خوبه و نونوش قشنگت هم خوبه. خوشگلم درست ۲ روز پیش، یعنی درست روز ۸ مهر ماه نامه‌ات به دستم رسید. نامه‌ای که به تاریخ ۵ مهر ماه نوشته بودی، تقریباً خیلی زود.

همین الان انوشه [گفت] به بابا می‌گم که خودکار بابا [را] گرفتی. بزار بابام از پاریس بیاد می‌گم تو را با خط‌کش بزند. عزیزم چند وقت یک مرتبه یاد تو را می‌کند و با این بهانه‌ها دیگه الان نگذاشت چیزی بنویسم. یادم نبود بنویسم که یک شب انوشه پا تو یک کفش کرد و گفت مامی باید بریم کافه غذا بخوریم. هرچه گفتم مامی بزار بابا بیاد، دیدم نمی‌شه. به هر صورت رفتیم قنادی. انوشه شامی خورد و بعد گفت حالا دیگه پاشو بریم خونه، شاید بابا آمده باشه... می‌بوسمت از پیشانی تا نوک پایت، قربانت می‌رم، فدایت می‌شم، دوستت دارم. یک لحظه چشم هم بزاری منو می‌بینی که پیشت هستم. اکرم تو، درست یک ماه شد.»

و این زمان و دوری با همین ویژگی‌ها دو سال طول می‌کشد.

۵۳/۹/۹

«سلام! چه بنویسم عزیزم. آخر این حروف و کلمات که نمی‌توانند احساس آدم را منعکس بکنند. شاید هم من نمی‌توانم از کلمات برای این کار استفاده کنم. چه می‌شود کرد؟ خدا یک استعداد نویسندگی هم لااقل به ما نداد. اکرم جان، مرتب چشم‌هایم پُر اشک می‌شود و دستم کمی می‌لرزد و نمی‌توانم به راحتی بنویسم. دارم می‌نویسم ولی قلبم مالش می‌رود و نوشتن را قطع می‌کنم. نمی‌دانم اگر بعد از این مدت تو و انوشه را ببینم چه حالتی بهم دست می‌دهد. می‌ترسم یکهو قلبم از کار بیفتد که البته اصلاً دلم نمی‌خواهد این‌طور بشود و حتی روزی را مجسم می‌کنم که دو تا پیرزن و پیرمرد زهوار در رفته پیش هم نشسته‌اند و چیک تو چیک گل می‌گویند و گل می‌شنوند، و انوشه و عشقش و بچه‌هایش هم هستند، و وقتی بچه‌ی او از سر و کول تو بالا می‌رود و او سرش فریاد می‌زند که بپا استخوان‌های مامان بزرگ را نشکنی! خوب، آرزو به جوانان عیب نیست... اما راجع به کتاب و گلشائی... البته بهتر است که پول [کتاب‌ها] نصیب او نشود ولی اگر هم شد غصه‌اش را نخور، خودم یک چیز خوب عوضش برایت سفارش می‌دهم. یک دختر کوچولوی قشنگ! آخ،

عزیز دلم باز هم قلبم گرفت و چشم‌هایم پُر اشک شد. راستی عشق خود من، خیلی وقت است دلم برای یک دختر کوچولو مثل انوشه تنگ شده - منظورم شبیه انوشه است. بگذریم، راجع به این مطالب اینجوری نباید حرف زد، باید عمل کرد!

عزیزم خیلی دلم می‌خواهد برای تو چیزها بخرم و برای اینکه هرچه چیز خوب می‌بینم، که همه جا پُر است از این چیزهای خوب، به فکر تو می‌افتم قیمت را نگاه می‌کنم. می‌خواهم بخرم ولی باز می‌گویم بگذار خودش بیاید. تا به حال بارها و بارها خواسته‌ام سفر کنم برای اینکه بعضی از بچه‌ها خیلی مهربانی می‌کنند و دعوت می‌کنند. ولی من همه‌اش فکر می‌کنم بی تو کوفتم می‌شود. همه را گذاشتم برای وقتی که تو و انوشه اینجا بیایید. آخر عشق عزیزم، بی تو که صفا ندارد. می‌دانم اگر بروم هر چه ببینم و به هر کجا نگاه کنم، می‌گویم کاش اکی اینجا بود. پس اکی کو؟ همان کاری که الان توی پاریس می‌کنم. به محض اینکه از خانه خارج می‌شوم، به منظره‌ی قشنگی، به آدم جالبی، به لباس زیبایی، به هرچه که زیبا و تازه و جالب است نظر می‌کنم یک چیزی را کم می‌بینم. حس می‌کنم که اکرم نیست. بگذریم عزیزم ... آه، باز این قلب بدمصّب مالش رفت... خوب مثل اینکه حضرت انوشه به سرعت قدم می‌کشد و ظاهراً تا دو سه ماه دیگر که اینجا می‌آیید، باید بارانی خودم را به او بدهم و از سال دیگر هم کهنه‌های او را بپوشم. به هر حال عوض من او را ببوس... درست ۹۰ روز است تو را ندیده‌ام. نود هزار، نهصد هزار، نمی‌دانم چقدر تا آخر دنیا می‌بوسمت. به اندازه‌ی آسمان، شاید یک کمی بیشتر دوستت دارم. باقر تو

»۵۳/۹/۶«

۲۳ آذر ۵۳

»باقر جون قشنگم سلام. نمی‌دونم چه جوری شروع کنم به نوشتن. دیگه نمی‌تونم آن چیزی را که حس می‌کنم بنویسم. چون دیگه طاقت ندارم که بگم چقدر دلم تنگ شده از دوریت. دائم در فکر هستم. واقعا کاش مثل تو نویسنده بودم

می‌تونستم. ولی افسوس چیزی جز اینکه بگم از دوری‌ات رنج می‌برم و هیچ چیز برام لذت‌بخش نیست. عزیزم، دلم می‌خواست می‌توانستم تمام این کاغذ را بنویسم که دوستت دارم عشق من چه کنم که باید از هر جا گزارشی بدم تا تو هم از همه چیز خبر داشته باشی. نمی‌دانم چه جوری این وقت می‌گذره. البته همه‌اش با عصبانیت و ناراحتی. خودم هم حیران مانده‌ام. من که تمام بدقلقی‌هایت را قبول دارم. حاضر نیستم لحظه‌ای هم از تو دور باشم. یک دفعه فکر نکنی که پاشی بیای، اگه با دکترا نیایی راهت نمی‌دم...»

۵۳/۱۱/۷

«سلام به عشقی که درست الان ۳ روز مانده به پنج ماه که او را ندیدم و اصلا نمی‌توانم باور کنم که من هستم که آن قدر طاقت دارم. اما راستی خیلی صبر و حوصله دارم، نه عزیزم. اول یک ماچ بده. آخ سیلیت رفت توی دهنم. حتما هنوز به قول خودت سیلی‌های کلفت را نزدی. پس تو با من بد شدی. خواستی درست به عکس آنچه من دوست دارم عمل کنی...»

۵۴/۱۱/۱۳

«...دخی و بهروز هم شب سیزده منزل ما بودند... جای تو خالی عزیزم که دیگه دارم دیوانه میشم که ببینم کی میام پیش تو. چیزی نمانده. ۲ ماه و نیم دیگه مانده پیام و روی ماهت را ببوسم و خیلی کارهای دیگه بکنم. آخر این هم شد عشقبازی...»

۵۴/۱۱/۲۶

خوشگل و دلبر محبوبم سلام... یادم رفت که بگم مادام فرمهبینی نیستم. من مادام مؤمنی هستم چون باقر مؤمنی منو مادام کرد. پس بنابراین باید می‌نوشتی مادام مؤمنی فرمهبینی...»

۵۴/۳/۴

عشق خودم سلام. روز دوشنبه ۲۶ اردیبهشت [خرداد] ساعت ۱۲/۵ پرواز دارم. فکر می‌کنم درست پس از شش ساعت اگر جایی توقف نداشته باشند، به پاریس برسیم. خوب عزیز دلم فکر می‌کنی حالا چند وقت است که از هم دوریم؟ الان درست ۷ روز مانده که ۹ ماه تمام بشه. واقعا که برای خودم قابل قبول نیست. خلاصه تا آخر شهریور راحت هستی و یکی دو ماه بدون درد سر و سر خر می‌تونیم عشق کنیم...»

۵۴/۶/۱۸ [اکرم و انوشه از ۲۶ خرداد تا ۱۶ شهریور در پاریس بودند]

«عزیز دلم قربونت سلام با یک بوسه. درست الان ۲۴ ساعت که از تو دور شده‌ام و لحظه‌ای هم نتونستم به چیز دیگه‌ای جز تو فکر کنم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که بتونم خودمو کنترل کنم. از لحظه‌ای که از تو جدا شدم اشک مهلت نمی‌ده که کار دیگری کنم. نمی‌دانم چه کنم. حتما باید صبر کنم؛ جز آن چاره‌ای نیست. من درست ساعت یک بعد از نصف شب به وقت تهران رسیدم... الان درست ساعت ۱۰ و بیست دقیقه به وقت پاریس و یک ربع به یک، به وقت تهران است که دارم نامه می‌نویسم...» [اکرم]

۵۴/۷/۱۶

«... در این مدت یک ماه که از پیش تو آمدم، یک‌بار مادر را دیدم و برادرها همگی خوبند و تلفنی با آنها تماس دارم و مرتبا سلام می‌رسانند. واقعا نمی‌دانم این مرتبه چرا دلم نمی‌خواد جایی برم. فقط چند شب پیش تقی به اصرار آمد من و انوشه را برد بیرون. البته من به یاد تو طبق معمول چهل‌ستون رفتم و جای تو خالی همه‌اش به یاد تو، به یاد روزهای اول عشق‌مان بودم.

۵۴/۷/۲۸ دیروز آقای سینائی تلفن کرد که حتما من امروز برم اداره. خلاصه

امروز صبح با وجود اینکه کلاس داشتم نیم ساعت تفریح بچه‌ها، فوری رفتم اداره خدمت آقای سینائی. بله دیدم ایشان نامه‌ای دادند دستم که آخرین پایه و حقوق شما

بود که گفتند چون قانون اجازه نمی‌داد بنابراین تا حد ممکن به حقوق تو اضافه شد، یعنی مثل یک فوق لیسانس رفتار کردند یعنی روز اول فروردین حقوق تو شده
 «...۵۶۰۰۰/»

بین ۱۰-۱۲/۸/۵۴

«عشق نازنین و خوب خودم! نامه‌ات که به تاریخ ۵ آبان نوشته بودی، ۸ آبان درست روز پنجشنبه رسید. خوب عزیزم نامه‌ات آن قدر کم و مطلب‌ها مختصر مفید بود مثل اینکه دیگر خسته شدی از نامه نوشتن... همان‌طور که نوشته بودی دلتنگی چرا ادامه ندادی؟ کاغذ پشتش جا داشت و به همان علت بود که من در نامه‌ی قبلی خودم حس می‌کردم که ناراحتی و اما نامه‌ات به نظرم کمی خشک مثل نامه‌های خواهر و برادری بود. لابد باز دیوانه شدم و شاید هم من دیوانه و دیوانه تو هستم، چنین فکر می‌کنم. چون نه سر نامه‌ات بوی بوسه می‌داد و نه ته نامه‌ات. این اولین بار بود که نامه‌ات را به این شکل نوشته‌ای. خوب شاید هم آن قدر فکر و ناراحتی داری که یادت رفته بود. به هر حال دلم می‌خواد که نامه‌ات مختصر و مفید نباشد...»

نامه‌ی ۱۳/۸/۵۴

«برادر عزیزم سلام. امیدوارم که حال شما خیلی خوب باشد. اگر از حال من و بچه‌ها خواسته باشی بد نیستیم و به دعاگویی شما مشغولیم. برادر جان از اینکه مرتباً به یاد ما هستید، خیلی ممنون هستیم. هیچ‌وقت محبت‌های شما را فراموش نخواهیم کرد. بیش از این وقت عزیزتان را نمی‌گیرم، چون می‌دانم خیلی کار دارید و فرصت این نامه را ندارید که بخوانید از شما خداحافظی می‌کنم. به امید دیدار،
 قربان شما
 خواهرت!

عزیز دل و عشق خودم باز سلام. عزیزم همین الان که آمدم درست ساعت ۲ بعد از ظهر ۱۳ آبان نامه‌ات را پشت در اتاق دیدم. البته چون از تاکسی پیاده شده بودم و کلی هم دعوا داشتم با تاکسی، خیلی ناراحت بودم. نامه‌ی تو هم بیشتر

ناراحتی کرد. فکر می‌کردم که آن نامه‌ی قلبی‌ات نه بوی عشق می‌داد و نه بوی بوسه. ولی دیگه به واقعیت پی بردم که دیگه عشق و همه چیز از نظر تو تمام شده. حالا من چه کنم که عاشقم؟ اینجا باید یکی گذشت کنه و کنار بیادا! خوب باقر جونم دیگه نمی‌دانم از کجا بنویسم، چون آن قدر کارهایم توی هم گره خورده که به قول تو باید ولش کنم. زندگی را با کم و زیادش هر طور هست باید بگذرونی. و اما زندگی من توی این یک سال و چند ماه شده ۱۰ سال. واقعا دارم خسته می‌شم. می‌گم اگه زندگی اینه، ما نخواستیم. دیگه تحملم تمام شده و الان می‌خوام ساعت‌ها بنشینم اشک بریزم. باقر جون وقتی که فکر می‌کنم روزهای اول که رفته بودی چطور برام می‌نوشتی و الان چطور، می‌خوام دیوانه بشم. حق دارم. چون نامه‌های قلبی را که می‌خوانم همه‌اش سرا پا شوق و زیبایی درش می‌بینم. ولی الان یک مشت سفارش و دستور تقریبا خشک که قلبم را از جا می‌کنه. چیز دیگری نیست، چون نامه‌های تو است که منو محکم نگه‌داشته و حالا دیگه چیزی نمی‌تونم بنویسم. می‌بوسمت اگه قبول داشته باشی. اکرم تو»

«...باقر جونم یک کمی حالم بهتر شد و منو می‌بخشی که این‌طور برات نامه‌نگاری کردم چون چاره‌ای نداشتم. داشتم دیوانه می‌شدم^۱...»

۵۴/۸/۲۰

«شوهر محبوب و عزیز خودم سلام [ببخش] از اینکه اشک تو را درآوردم. من خواستم تلافی کنم واقعا احساساتی نوشتم. آنچه ناراحتی کرده بود را به زبان آوردم و چون فعلا اشک‌هایم را ریختم، دیگه حالا خوشحالم. من کشته‌ی جمله‌های قشنگ تو هستم. وقتی که نامه‌هایت خشک است، ناراحت می‌شم. هر چه دلت می‌خواهد بنویس و دلم را هم هرگز نشکن. چون به آن قلم احتیاج دارم! من هستم و زندگی‌م و آن قلم

^۱ نامه‌ی من که اکرم را این‌طور ناراحت کرده متأسفانه در مجموعه‌ی نامه‌ها نبود. ظاهرا آن را از بین برده است.

خوشگلم. حالا راضی شدی با وجود اینکه ۲ ماه پیش نیست که از تو جدا شدم، ۲ بار تلفن کردم و هر دو بار شنیدم که پول زیاد داری! پول فدای سرت یک موی تو را نمی‌دم به هر چه پول و زندگی. آن شب همه‌اش پیش تو بودم. همیشه آن‌طور هست. ولی آن شب به خصوص لحظه‌ای هم از تو دور نمی‌شدم و تقریباً تا صبح بیدار بودم...»

۵۴/۱۱/۱۳

«باقر عزیز، عشق نازنینم سلام. باز تو بی‌خبر از من هستی. این پست لعنتی دیر نامه‌های منو می‌رساند. نامه‌ی قبلی تو که به تاریخ ۲ بهمن نوشته بودی درست هفتم به دستم رسید که من بعد از لحظه‌ای جواب آن را دادم... اگر کار دنیا از سر بریزد و در حال مرگ باشم، نامه‌ی تو را فراموش نمی‌کنم. جز تو کسی را ندارم. حالا چه کنم که شما کم لطف شدید فکر می‌کنی که دیگه ما کهنه شدیم و می‌خواهی عشق تازه بگیری! اگر عشقی مثل من پیدا کردی برو دنبالش. لعنت به کسی که بخیل باشد. اگر من عاشق تو هستم باید از همه چیز بگذرم و تو را با عشق جدید ببینم. خلاصه ما همین یک عشق [را] نگه‌داریم برای هفت پشتمان بسه. خدا یکی، عشق یکی، آن هم دارم - اما راستی شوخی کردم گفتم برو دنبال عشق دیگر. پدرت را در میارم به همین راحتی ولت می‌کنم!...»

۵۵/۳/۱۱

«عشق نازنین و مهربان و محبوب خوب خودم بعد از سلام و ماچ و بوسه‌های فراوان. یک مرتبه شانس زد، ۵ تا نامه با هم در یک روز رسید که نمی‌دانستم کدام را بخوانم. می‌بینی چقدر پُست و وضعش عالی است. عزیز دلم نامه‌ی ۲۴ اردیبهشت و ۲۸ و ۳۰ و ۳۱ و کارت [۵۵/۳/۷] انوشه و بالاخره آخرین نامه‌ای که امروز هم از طرف دانشکده اقدام کردم که برم پاسپورتم را تمدید کنم. و فکر می‌کنم ۱۵ تیر ماه حرکت کنم. هنوز که بلیط رزرو نکردم البته می‌خواستم یکهو مچت را بگیرم دلم سوخت، گفتم می‌گم که چه موقع می‌رم. همان‌طور که نوشته بودی، امیدوارم که کار تو هم

تمام بشه که من بیام دیگه دغدغه خاطر نداشته باشی. می‌تونم حداقل ۲ ماه پیش تو باشم...»

۵۳/۶/۲۳

«...خوشگلم روز چهارشنبه (۶/۲۰) گذشته مقداری از کارهایت را که پیش جعفر بود رفتم گرفتم و با یک پاکت دیگه قاطی کردم. خلاصه بردم پیش دکتر دانشی [که به پاریس می‌آید] حتما الان به دستت رسیده...»

۵۴/۷/۱۴

«... حکم مرخصی بدون حقوق تو را امروز از اداره گرفتم. در ضمن رفتم نامه‌ای را که وزارت امور خارجه می‌نویسد، بگیرم... خلاصه از ساعت ۱۲ در وزارت علوم مشغول بودم تا بالاخره نامه را گرفتم. چون فردا روز عید فطر است و ادارات تعطیل. من روز چهارشنبه می‌رم وزارت امور خارجه. شخصی هم که دکتر آدمیت معرفی کرده شاید بتواند کاری انجام دهد - عزیزم این متن نامه‌ی [مؤسسه‌ی تحقیقات به وزارت امور خارجه] دائر به تمدید مرخصی تو [است] که برات فتوکپی آن را می‌فرستم. در ضمن روز سوم مهر ماه برات سه هزار تومان حواله کردم. آخر برج هم که از اداره وام گرفتم، یک مرتبه برای سه ماه دیگر هم پول حواله می‌کنم که خاطرت جمع باشد. عزیز دلم اگر پولی به دست آوردم بیشتر برات می‌فرستم. فعلا بیش از این مقدور نیست...»

۵۵/۲/۹

«...الان که دارم نامه می‌نویسم یک بعد از نصف شب است. چون تقریبا تمام کارهایم [کار مهمانی] را کردم دیگه نتونستم بخوابم. در ضمن خواستم زود جواب نامه‌ی تو را بدم... خوب باقر جان الان خیلی خسته هستم و واقعا دلم می‌خواست یک بیمارستان بود من آنجا بستری می‌شدم، چون خیلی احساس خستگی می‌کنم. در

واقع خسته هستم...»

۵۵/۲/۱۶

«... از صبح دنبال کار انوشه خان بودم و خلاصه هر جا بردم پُر شده بود. ماریکا که اصلا اسم نمی‌نوشت و گفت دیر آمدید. بعد متوسل به قدسی شدم، بلکه اسم او را در مدرسه تهران بنویسد چون آنجا هم نمی‌نویسند. خلاصه فعلا قدسی صحبت کرده و گفتند که یک ماه و ۱۸ روز سنش کم است... فکر کردم که خودم به دادگستری بنویسم و بعد یک پارتی گیر بیارم که زودتر دادگاه را جلو بیندازند. بعد به فکرم رسید که به توفیق تلفن بزنم تا ببینم چه می‌کنند چون اگر نشه حضرت انوشه باید ۷ سال تمام بشه و برود مدرسه. تا آن موقع من و تو را درسته می‌بلعد. خلاصه بدجوری گیر افتادم. همه‌اش خدا خدا می‌کنم که کارت تمام بشه و زودتر بیایی. من که همیشه و هر لحظه دلم تنگ تو میشه. حالا اگر [دل] تو گاهی اوقات تنگ میشه، باز جای شکرش باقی است که یادت نرفته یک اکرم و یک انوشه هم داری! خوب از این شوخی‌ها و یا نمی‌دانم جدی‌ها [بگذریم] باقر جونم واقعا دیگه خسته شدم. نمی‌دانم چه کار کنم، چون با زمین و آسمان در افتادم و خودم هم نمی‌دانم چه می‌خواهم و چه می‌گم. دیگه چیزی نمانده که منفجر بشم. هر چند چیزی دیگر باقی نمانده از من، فقط یک اسکلت. وقتی خودم را توی آئینه نگاه می‌کنم، از خودم بدم می‌آید. در صورتی که قبلا همیشه با خودخواهی تمام، زیادی از خودم خوشم می‌آمد. حالا نمی‌دانم آن قدر عوض شدم و تمام این بلاها را تو سر من آوردی. خودت قبول داری یا نه؟ عزیزم با تمام وجودم هر طور که بخواهی با یک دنیا بوسه، عشق دیوانه‌ی تو اکرم ۵۵/۲/۱۶»

۲۴ آذر ۵۳ شب یکشنبه ساعت ۸ بعد از ظهر

«سلام من به عشق همیشگی و دوست داشتینم... عشق من چه کنم که وضع ایجاب نمی‌کنه که پاشم بیام. والا حالا صد بار آمده بودم. چیزهایی که به وسیله‌ی

خواهر اسدی فرستادی رسید و سه جلد کتاب هنر مدرن و ۲ جلد دیگه به وسیله‌ی حاج یوسفی کتاب *visuel disigne* که همین امروز رسید خیلی کتاب خوبی است... از نظر نقطه‌الغای گرافیک. باقر جون اگر راجع به کارم بخواهی واقعا موفق شدم. در دو پروژه کلی موفق بودم که همگی واقعا از کارم و فعالیتیم راضی‌اند و من هم از کار کردن با بچه‌ها راضی هستم و قول دادند که وضع حقوقیم را هم درست کنند. البته خدا داند کی...»

نامه ۱۸ یا ۲۴ آذر ۱۳۵۳

«... فردا بعد از ظهر دانشکده نمایشگاهی بنا کرده که از کار بچه‌ها است و من خیلی فعالیت کردم و جای تو خالی که کارهای بچه‌هایم را ببینی چه گل کرده. حداقل خودم از خودم راضی هستم... هر چند که برای کی این کارها را کردم. چون یک مشت احمق و نفهم آنجا هستند که می‌خواهند همیشه آدم را بکوبند. ولی من گوشم از این حرف‌ها پُره...»

چهارشنبه ۵۴/۲/۱۰

«خوشگل و محبوب خودم سلام... من بی‌پاسپورت هستم و همین روزها می‌گیرم... بستگی به کار دانشکده داره. اگه بتونم تا ۲۵ خرداد نمره‌های بچه‌ها را رد کنم، می‌تونم ۲۷ یا ۲۸ خرداد یا درست اولین روز تیر پیش عشق خودم باشم...»

۵۴/۷/۹

«... اگر تکلیفم با دانشگاه فارابی درست شد که حقوق من قرار شد بر مبنای ۴۵۵۰ تومان بشه که حداقل ۴ هزار تومان دستم خواهد آمد و این برای زندگی من و انوشه کافی است. اگر وام را هم کم کنند در حدود سه هزار تومان دستم خواهد آمد. دوم اینکه اصلا از اول مهر ماه رئیس دانشکده عوض شد و اینجا شانس من بیچاره بود. چون من تازه خود را لانس کرده بودم که رئیس و معاون عوض شدند. البته خیلی حرف‌ها شنیدم که در حدود ۲۰ استاد که هنوز تکلیف آن‌ها معلوم نیست. البته

به من برنامه داده شده و مشغول کلاس رفتن هستم. ایرادی [که] دارم نمی‌تونم درست برنامه‌نویسی کنم و چون نیستی تمام برنامه‌های من به آب گوزیده. چون اگر تو بودی کلی کمک می‌کردی، از نظر انشا، از نظر ترجمه، خلاصه خیلی چیزها. این هم شانس من... از پارسال که من شروع به کار کردم رفتی. هنوز به من نگفتند شما را نمی‌خواهیم... خلاصه جنگ اعصابی برایم درست شده که هر چه فکر می‌کنم که اگر دو مرتبه روزی به من بگویند بیا برو اداره، صاف و پوست کنده استعفاء خودم را می‌نویسم. چون به هیچ وجه حاضر نیستم در اداره کار کنم. البته آن قدر خودم را محکم حس می‌کنم که همه‌ی حرف‌ها را می‌ریزم دور. باید صبر کرد... در ضمن صحبتی کردم که اگر بشود به من بورسی بدهند. چون این‌ها از سال آینده مرتبا استاد خواهند فرستاد به خارج. حالا اگر بتونم پارتی پیدا کنم. فعلا دوندگی و کارها را می‌کنم تا ببینم چقدر موفق می‌شوم. عزیزم اصلا نمی‌دانم چه باید بکنم فعلا مثل ماشین این کارها را انجام می‌دهم...»

۵۴/۷/۱۶

«عزیز و محبوب خودم سلام و بوس آبدار! سه روز است که هر روز یک نامه برات می‌فرستم. عزیزم امروز خودم شخصا رفتم وزارت امور خارجه. الان حالم بد نیست چون تقریبا کار تو به جایی رسیده و خاطر من فعلا جمع شده. از نظر کار خودم هم فعلا مشغول کلاس رفتن و برنامه‌ریزی هستم تا ببینم چه می‌شود...»

۵۴/۷/۲۸

«... خوب تو موفق هستی، ولی بنده با اجازه‌ی شما دیروز کلی درگیری داشتم با آن آدم‌های عوضی. می‌گن کسی که کارمند اداره بود... نمی‌تواند مربی استاد و یا استادیار بشه و بیاد توی کادر آموزشی. در یک صورت می‌توانید این کار را بکنید که بیایید استعفاء [بدهید] از کار قبل و شروع به کار در دانشگاه فارابی، آن هم قراردادی. خلاصه سنگ‌های مختلف جلوی پایم انداختند من هم تا آنجا [که] جون دارم دنبالش می‌رم، تازه اگر هیئت ممیزه موافقت کنند با این مدارک شما. بله عزیزم بنده

چون تحصیل کرده‌ی امریکا یا فرانسه نیستم، می‌خواهند دکم کنند. البته خیلی احتیاج دارند به من و من می‌خواهم آن‌ها را توی موقعیتی دست تنها بزارم و برم ببینم چه می‌شود. خلاصه خودم گه گیجه گرفتم. نمی‌دونم این پدرسوخته‌ها چی میگند و از طرفی میگن خوب ما به شما بیشتر از این حقوق نمی‌دیم. در صورتی که هم ردیف من توی دانشکده حقوق آن‌ها به ۴۵۵۰۰ ریال رسیده و شاید خیلی بیشتر و اگر موافقت نکنند من همان کارمند اداره می‌مانم، ولی در اینجا درس می‌دم. چون باقر جون واقعا سه سال زحمت کشیدم و تقریبا اینجا از اداره راحت‌ترم. بیش از این وراجی نمی‌کنم تو را می‌بوسم با بوسه‌های داغ

عشق همیشگی تو خرِ خودت اکرم ۵۴/۷/۲۸

۵۴/۸/۲۰

«... عزیزم راجع به کارم در نامه‌ی قبلی نوشتم فعلا راکد است و معلوم نیست چه خواهد شد، ولی کار دانشکده‌ام خیلی خوب جلو میره. بچه‌ها خیلی راضی [هستند] واقعا دارم به قول معروف جون می‌کنم تا ببینم چه می‌شود و الان خیلی سرم شلوغ است چون برای نمایشگاه دانشکده داریم کار می‌کنیم...»

۵۴/۱۰/۱۹

«... این روزها سخت گرفتار کار دانشکده هستم و چون ترم داره تموم می‌شه باید برنامه‌ی ترم دوم را بدم، یک، ۲ اینکه بعد از این ترم با اجازه‌ی تو می‌خواهند که ۹۰ شاگرد به دست من بدهند که پدر در بیاره. مثل اینکه از من خرتر گیر نیابردند. به هر حال فعلا با آن‌ها دارم می‌سازم تا ببینم چه می‌شود...»

اول بهمن ۵۴

«... ساعت ۲ باید حتما دانشکده باشم چون امروز تکلیف بنده هم معلوم میشه. پدر سوخته‌ها گفتند که شما نمره زیاد می‌دهید و به همین علت بچه‌ها همه می‌خواهند بیایند پیش شما. می‌بینی منو میخوان اینجوری خراب کنن. خلاصه چون

سال اول دو گروه و یک گروه با من و یک گروه با یک آقای دیگر، همه هجوم آوردند که بیایند کلاس من، خلاصه کلی برای من این دانشجویها دردسر درست کردند و طرف منتظره که از من آتو بگیره...»

۱۳۵۵/۱/۱۷

«... خوب عزیز دلم دو روزه در دانشکده مشغول هستم. اما در واقع قبل از عید خیلی با آن‌ها درگیری داشتم. واقعا قبل از عید کار تو و کار خودم شده بود اعصاب خورد کن برام. حداقل کارت به جایی رسید، ولی من بدبخت هنوز ول معطمم، چون تمام استادها حقوق‌شان بالا رفت غیر از من و هر چه می‌گم بابا اگر نمی‌خواهید رها کنید. خلاصه منطق و حرف که سرشان نمیشه. تصمیم گرفتم که برم پیش پهلبد... کارم از همه بهتر و حقوق از همه کمتر توی دانشکده. الان لیسانس که تازه استخدام بشه پنج‌هزار تومان می‌گیره، آن وقت [حقوق] من بیچاره هنوز به چهار هزار تومان نرسیده. پس بی‌خود می‌گم بدبخت بیچاره‌ام، چون باید تصمیم بگیریم... خوب می‌بوسمت و می‌فشارمت به شرطی که یک دفعه آب لمبو نشی عشق تو اکرم»

۵۵/۱/۷

۵۵/۳/۲۱

«... در حال حاضر کار دانشکده خیلی زیاده چون موقع رد کردن نمره امتحان آتلیه بود که امسال کار خودم را زیاد کردم. واقعا یک هفته از صبح تا ساعت ۷ در دانشکده بودم. بلیط هواپیما را هم رزرو کردم. درست ۱۵ تیر. چون دانشکده داشت اطوار می‌ریخت که استادها بیش از یک ماه مرخصی ندارند... من هم از سابقه‌ی اداری و کارمند بودنم استفاده کردم و ۶۰ روز مرخصی استحقاقی گرفتم. یعنی از ۱۵ تیر تا ۱۵ شهریور که دیگه بدون درد سر خوش باشیم و امیدوارم کار تو هم تمام بشه بلکه با هم برگردیم...»

عشقی همچنان زنده

بار اولی که نامه‌های اکرم را خواندم، زنی را کشف کردم که تمام وجودش را در خدمت همسرش نهاده است.

وقتی من از او دور شدم ما یک بچه‌ی سه ساله داشتیم که اکرم مثل هر مادری و یا شاید با احساس مسئولیتی بیش از یک مادر معمولی، به او می‌رسید. و این در حالی بود که او در دانشکده‌ی هنرهای گرافیک درس می‌داد و ددرسهای اداری و مسئولیت تدریس را که خود زندگی مستقل پردردسری است، تحمل می‌کرد. اما اگر کسی نگاهی به نامه‌های او بیندازد، متوجه می‌شود که تنها مشغولیاتی که او در دو سال دوری من دارد، اندیشیدن به همسرش و نگرانی از زندگی و تحصیل او در پاریس و انجام کارها و گرفتاری‌ها و خرده فرمایش‌های پردردسر اوست. او در تمام دوران چهل سال زندگی خانوادگی، مسئولیت اداره‌ی تمام امور خانه و حتا امور شخصی مرا بر عهده داشت. اما در این دو سال دوری، مسئولیت‌های او خیلی بیش از این‌ها بود.

انسان تنها هنگامی می‌تواند رنج دوری از دلداده‌اش را احساس کند که به واقع دلداده باشد. و دلدار دلداده‌ی من روز چهارشنبه ۱۳ شهریور سال ۱۳۵۳ در نخستین نامه‌اش می‌نویسد: «ساعت ۷ شب است»؛ و حساب دستش است که من ۶۰ ساعت است از تهران به سوی پاریس پرواز کرده‌ام. و پنج روز بعد هم وقتی اولین کارت من به دستش می‌رسد، می‌نویسد: «از دیدن کارتی که برایم فرستاده بودی... اشک‌هایم سرازیر شد... و از صبح تا به حال... نمی‌توانم بگویم چند مرتبه آن را خواندم». و پنج روز دیگر پس از این تاریخ از خاطره‌ی مدام «نگاه‌های عاشقانه» و «لبخندهای قشنگ» من یاد می‌کند و گاهی اوقات هم «از آن بغ کردن‌ها که ساعت‌ها التماس می‌کردم تا یک کلمه حرف بزنی» و با «صد هزار بوسه‌ی عشق که الان لب‌هایت را روی لب‌هام حس می‌کنم». و اثر لب‌های رنگین خودش را روی کاغذ می‌گذارد که من نیز، از شما چه پنهان، لب‌های خودم را با حسرت به روی آثار لب‌های او می‌گذارم.

اما مشکل تنها جدایی و دوری نیست. مشکل اینجاست که من با یک بورس شش ماهه برای گرفتن دکترا به پاریس آمده‌ام، ولی در عمل این مدت دو سال به درازا می‌کشد و ادامه‌ی این دوران با مشکلاتی همراه است که تمام زندگی اکرم را در هم می‌ریزد.

البته او در همان شش ماه اول هم با انجام خرده فرمایش‌های من گرفتاری کمی نداشت. تازه یک هفته از رفتن من به پاریس گذشته که او دو بار برای گرفتن کتاب‌های امانتی من در نزد دوستان همکارم و فرستادن به نشانی من به محل کار من می‌رود و دو هفته بعد می‌نویسد «بقیه‌ی کارهایت را فرستادم، فقط کتاب‌ها مانده که آن‌ها را هم سعی می‌کنم پُست کنم و دیگه چیزی نداری»؛ و سه هفته بعد هم تمام کتاب‌ها را، پس از بسته‌بندی کردن با پست می‌فرستد. و این‌گونه کارها و دردسرها تنها به هفته‌های اول پس از سفر من محدود نمی‌شود و چنانکه از نامه‌ی ۱۳۵۳/۱۲/۲۷ او، یعنی شش ماه پس از عزیمت من از تهران فهمیده می‌شود، او هم‌چنان مشغول فرستادن کتاب‌هایی است که من از او خواسته‌ام: «سه جلد کتاب تمثیلات، سیاحت‌نامه‌ی ابراهیم بیگ سه جلد، دو جلد کتاب مسالک‌المحسنین و دو جلد قصه برای بزرگسالان و دو جلد هم انقلاب مشروطیت و پنج جلد هم ادبیات مشروطه... و یازده هزار تومان پول»؛ و علاوه بر این‌ها تماس و سرو کله زدن‌ها با دو سه تا از ناشران برای انتشار کتاب‌های من و تسویه حساب با آن‌هاست که این‌ها هم وقت و نیروی فراوان می‌برد و بیشتر اوقات با جنگ اعصاب نیز همراه می‌شد.

اما گرفتاری‌های اکرم از این‌گونه‌ها و تنها در شش ماه اول نیست، بلکه گرفتاری اصلی پس از پایان این مدت و در ارتباط با مشکلات مربوط به تمدید دوران مطالعاتی من در یک سال و نیم پس از آن است که باید برای حل آن‌ها مدام به محل کار من و تماس با دوستان و مسئولان و حتا وزارت‌خانه‌های علوم و خارجه برود.

داستان از این قرار است که من پس از پایان شش ماه بورس اولیه تقاضای یک سال مرخصی مطالعاتی می‌کنم و او برای حل مشکلات این تقاضای من باید اقدام

کند و برای این کار نه تنها باید به مؤسسه‌ی تحقیقات و برنامه‌ریزی علمی و آموزشی برود، بلکه باید به وزارت علوم هم سری بزند. و چون گذرنامه‌ی من گذرنامه‌ی خدمتی است و بیش از سه ماه اعتبار ندارد، باید هر سه ماه یک بار تجدید شود. و انجام این کارها نیز تنها با پارتی‌بازی ممکن است و اکرم علاوه بر همه‌ی دوندگی‌های اداری باید با دوستانی هم که در حل این مشکلات کمک می‌کنند، مدام در تماس باشد.

و او در جریان حل این مشکلات قسمت زیادی از روزهای خود را در مؤسسه‌ی تحقیقات که محل کار من است می‌گذراند؛ تا آنجا که حتا سه تا از نامه‌هایش را که در زمان‌های مختلف برای من می‌فرستد در پشت میز کار من می‌نویسد. و در بیشتر نامه‌ها لعنت به اداره‌ی پُست می‌فرستد که نامه‌ها را دیر به دیر به او می‌رساند. و از همه بدتر، بزرگ‌ترین اعتصاب تاریخی همه جانبه و فلج‌کننده‌ی پُست فرانسه از آخر مهر تا ۱۱ آذر ۱۳۵۳ است که ۴۲ روز طول می‌کشد و ارتباط نامه‌ای ما را قطع می‌کند و کفر او را در می‌آورد.^۲

و این‌ها همه غیر از مشکلات کاری خود اوست که اگرچه به طور کلی از تدریس در دانشکده‌ی هنرهای گرافیک راضی است، اما برنامه‌ریزی‌های درسی، که برای او کار مشکلی است، سر و کله زدن با دانشجویان و درگیری‌های عصبی اداری با مسئولانی که کارشکنی می‌کنند و به قول خودش «یک مشت احمق و نفهم که همیشه می‌خواهند آدم را بکوبند» او را خسته و اعصابش را خورد می‌کنند.

و علاوه بر این‌ها گرفتاری‌های روزانه‌ی انوشه و دردسرهایی است که برای کارهای کودکان او دارد تا آنجا که با همه‌ی تحمل و صبر و حوصله که در انجام این همه کارها از خود نشان می‌دهد و با همه‌ی اصراری که دارد که من تا دیپلم دکترایم را نگرفته‌ام مطلقاً فکر بازگشت به ایران را نکنم، یک بار صدایش در می‌آمد

^۲ از ۲۲ اکتبر تا ۲ دسامبر ۱۹۷۴ که ۷۵۰۰۰ عضو سندیکای *CGT*، *FO* و *CFDT* در آن اعتصاب شرکت داشتند.

که «عزیز دلم واقعا خسته شده‌ام... خدایا کی کار تو تمام می‌شه که من از این کلافگی درآم». و در این زمان هنوز هفت ماه دیگر به بازگشت من به ایران مانده است.

حقیقت این است که بازخواندن نامه‌های این دوره‌ی دو ساله احساس‌های گوناگونی در من برانگیخت و در عین حال مرا متوجه کرد که اکرم نه تنها در این دو سال، بلکه در تمام طول زندگی خانوادگی، تکیه‌گاه اصلی من بوده است و من گاه از بی‌توجهی به زندگانی روزانه‌ی خودمان، که به قول معروف دست به سیاه و سفید نمی‌زد، سخت شرمند می‌شدم.

اما از دو سال پیش که او استقلال خود را از دست داد، این شرمندگی و ناراحتی فراموش شد؛ زیرا عدم استقلال او سبب شد که من مدام به او فکر کنم و به او بپردازم و از اینکه می‌توانم از او سرپرستی کنم، نهایت رضایت خاطر به من دست می‌داد. وقتی در کوچه و خیابان، برخلاف گذشته، همیشه بازو در بازوی هم راه می‌رفتیم و به ویژه وقتی که او در اثر خستگی خودش را بیشتر به من می‌چسباند، احساس می‌کردم که تمامی وجود او را در اندرون خودم جا داده‌ام. و هنگامی که به خرید بازار و کارهای خانه و چیدن سفره و کمک به او برای خوردن غذا و کارهای ضروری دیگر می‌پرداختم، به نحوی بی‌سابقه لذت می‌بردم و به ویژه هنگامی که برای رفع دل‌گرفتگی‌اش سر به سرش می‌گذاشتم و شوخی‌های من صورت او را از لبخند شکفته می‌کرد، خود را چنان شاد و از عشق چنان مست و از خود بی‌خود می‌یافتم که آرزو می‌کردم این وضع هیچ‌گاه پایان نیابد. اما زندگی این شادی و مستی را از من بازگرفت و اینک تنها یاد او و عشق اوست که برای من به جا مانده است.

پیام‌های همدردی





اکرم فرمهینی (مؤمنی) از میان ما رفت

• اکرم فرمهینی، همسر، همسفر و یار و یاور چندین و چند ساله باقر مؤمنی روز چهارشنبه چشم بر این دنیا فرو بست و سرانجام به آرامش ابدی رسید ...

اخبار روز: www.akhbar-rooz.com

آدینه ۱۴ بهمن ۱۳۹۰ - ۳ فوریه ۲۰۱۲

هیچکس را از مرگ گریزی نیست. اما پذیرش آن همیشه دشوار بوده است و خبر مرگ، به ویژه مرگ در دیار غریب و دور از وطن، از آن دشوارتر. اکرم فرمهینی، همسر، همسفر و یار و یاور چندین و چند ساله باقر مؤمنی دیروز چشم بر این دنیا فرو بست و سرانجام به آرامش ابدی رسید. بعد از این، جای او که عزیز همه‌ی ما بود در کنار باقر مؤمنی و در آن آپارتمان کوچک، تمیز و پرگرما و صفای حاشیه‌ی پاریس خالی است ولی یاد و خاطره او در قلب ما و با ما زنده خواهد بود. اگر چه می‌دانیم که واژه‌ها در برابر مرگ رنگ می‌بازند و در شرایطی مشابه از کلام کار چندانی ساخته نیست. ولی این غم، غم مشترک ما

است و ما، با دلی دردمند و با مهر و دوستی، مراتب اندوه و همدردی خود را با باقرمؤمنی، انوشه، ناتالی و سایر بازماندگان، خویشان و دوستان او ابراز می‌کنیم.

ابراهیم آوخ، رسول آذرنوش، هومن آذرکلاه، یوسف آبخون، بانو اسکندانی، قادر اسکندانی، مهدی اصلانی، رضا اکرمی، ایراندخت انصاری، پوران انصاری، صبا انصاری، مهرداد ایمانی، بابک امیر خسروی، یوسف اردلان، نوروز امیدیان، فروغ اردشیری، ناهید اردشیری، مهران اعظمی، محمد اعظمی، مهرداد باباعلی، ارژنگ بامشاد، خسرو بندری، بهروز بیات، ناصر پاکدامن، نسان پاریس، ژینوس پزشکی، فلور پزشکی، فریبا ثابت، مریم تارانی، میهن جزنی، ناهید جعفرپور، فلور جاوید، علی جاوید، سیروس جاویدی، بهروز جهانزاد، حسن جعفری، امیر جواهری لنگرودی، نگار حاج سید جوادی، لیلا حاج سید جوادی، فرنگیس حبیبی، شاهو حسینی، حسن حسام، علی اصغر حاج سیدجوادی، ایرج حیدری، بهروز خلیق، نسیم خاکسار، مهدی خانبابا تهرانی، اسماعیل ختائی، رضا دقتی، حسین دولت‌آبادی، فخری زرشکه، محمود راسخ افشار، ناصر رحمانی‌نژاد، ناصر رحیم‌خانی، سهیل رسولی، فرهمند رکنی، میهن روستا، سعید رهنما، فریده زبرجد، سیامک زند، اسماعیل زرگرانی، مجید زربخش، ژینا ژیانفر، رضا سپید رودی، اکبر سوری، نرگس سرائی، نسرین سلمان مظفر، اکبر سیف، اسد سیف، بهمن سیاوشان، محمد رضا شالگونی، حماد شیبانی، شهلا شفیق، علی شاهنده، خسرو شاکری، فرزانه ضیافتی، جمشید طاهری پور، فرزانه عظیمی، ابوالحسن عظیمی، نادر عصاره، ثریا علیمحمدی، هبت غفاری، مهدی فتاپور، کامبیز فروعی، ناصر فرداد، علی اصغر فرداد، احمد فرهادی، ملیحه فرهنگ، مسعود فتحی، یدی قربانی، پرویز قلیچ‌خانی، شهرام قنبری، ناصر قاضی‌زاده، قدسی قاضی‌نور، جواد قدسی، رئوف کعبی، بهزاد کریمی، علی کریمی، اکرم کوهساری، حجت کسرائیان، هوشنگ کشاورز صدر، زریون کشاورز صدر، کیان کاتوزیان، صادق کارگر، مقصود کاسبی، بهزاد لادبن، شهاب لیبب، روبن مارکاریان، علی مختاری، مصطفی مدنی، بنفشه مسعودی، هایده مغیثی، مهناز متین، مرسده

محسنی، عطا محسنی، ملیحه محمدی، باقر مرتضوی، جعفر مسعودی، حسن مکارمی، امیر ممبینی، ذبیح موسوی، علی اکبر مهدی، اکبر میرجانی، ناصر مهاجر، جمشید مهر، یاسمین میظر، مسعود نقره کار، فرخ نگهدار، حسن نادری، رضا ناصحی، شیدا نبوی، بهروز نظری، پرویز نویدی، خسرو ناغونی بختیاری، حمید نوروزی، احمد نوین، شهلا هوشیار، مونا یحیوی، علی یحیوی، محسن یلفانی، فاطمه یورچی.

* اخبار روز درگذشت خانم اکرم فرمهینی را به باقر مؤمنی عزیز، فرزندان و دوستان و آشنایان ایشان تسلیت می گوید.

تسلیت از ایران: به دوست گرامی باقر مؤمنی عزیز
در سوگ درگذشت همسر گرامی‌تان با شما صمیمانه هم‌دل هستیم. برای شما و
خانواده آرزوی سلامت و سرزندگی داریم.

علی آقابخشی، اسماعیل ابراهیمی، خسرو اسدی و بانو، بیوک ایروانی، پرویز بابایی و بانو،
بزرگ پورجعفر و بانو، علی حاج‌حسینی و بانو، حسین حسینخانی، بهاءالدین خرمشاهی،
محمد حسین خسروپناه، محمود دولت‌آبادی، علی‌اشرف درویشیان، احمد جاویدتاش و بانو،
مجید جوادیان و بانو، محمد جواهرکلام، ابراهیم رهبر، احمد رهنما، ناصر زرافشان و بانو،
عزت‌الله زهادی، دکتر شمس، علی عطرفی، سیروس علی‌نژاد، صادق طنابچی، کامران فانی،
حامد فولادوند، یوسف قریب، ژرژ کریم و بانو، محمود معتقدی، ابراهیم یونسی و بانو.

۱۵ بهمن ۱۳۹۰



تسلیت

یکشنبه ۱۶ بهمن ۱۳۹۰ - ۰۵ فوریه ۲۰۱۲

دوست گرامی باقر مؤمنی عزیز

در سوگ درگذشت همسر گرامی‌تان خانم اکرم فرمهینی فراهانی، با شما و خانواده‌های فرمهینی و مؤمنی صمیمانه همدل هستیم. برای شما و خانواده آرزوی سلامتی و سرزندگی داریم.

سیمین بهبهانی، علی دهباشی، علی آقابخشی، اسماعیل ابراهیمی، خسرواسدی و بانو، بیوک ایروانی، پرویز بابایی و بانو، بزرگ پورجعفر و بانو، علی حاج یوسفی و بانو، حسین حسینیخانی، بهاء‌الدین خرمشاهی، محمد حسین خسروپناه، محمود دولت‌آبادی، علی اشرف درویشیان، احمد جاوید تاش و بانو، مجید جوادیان و بانو، محمد جواهرکلام، ابراهیم رهبر، احمد رهنما، ناصر زرافشان و بانو، عزت‌الله زهادی، دکتر شمس، علی عطرفی، سیروس علی‌نژاد، صادق طنابچی، کامران فانی، حامد فولادوند، یوسف قریب، ژرژ کریم و بانو، محمود معتقدی، ابراهیم یونسی و بانو. حسین حسین‌خانی، ابراهیم فیوضان، خسرو اسدی، مجید دانش آراسته، فرامرز طالبی.

ایران امروز =

نشریه خبری سیاسی الکترونیک



اطلاعیه‌ی کانون نویسندگان ایران درباره‌ی درگذشت زنده‌یاد اکرم فرمehینی

باخبر شدیم که خانم اکرم فرمehینی، طراح، گرافیست و فعال اجتماعی، همسر آقای باقر مؤمنی عضو دیرین کانون نویسندگان ایران، درگذشته است. درگذشت او را به آقای باقر مؤمنی، خانواده‌ی آن درگذشته، و جامعه‌ی روشنفکران مستقل کشور تسلیت می‌گوییم.

کانون نویسندگان ایران

۱۸ بهمن ۱۳۹۰



اخبار روز: www.akhbar-rooz.com

سه‌شنبه ۲۵ بهمن ۱۳۹۰ - ۱۴ فوریه ۲۰۱۲



تسلیت به باقر مؤمنی

هم غصه با آقای باقر مؤمنی

«هیچ چیز از مرگ به زندگی نزدیک تر نیست.»

تنها «در» ی فاصله است که گذشت از آن را گریزی نیست. گذشتنی که برای ما هنوز ماندگان

«این سوی در» بار غمی طاقت فرسا بر جای می گذارد که جز با تقسیم کردنش کشیدنی

نیست.

آقای باقر مؤمنی ما نیز در اندوه در گذشتن یاور، هم پیمان و همسرتان با شما شریکیم و برایتان

توان بردباری و آرامش آرزو می کنیم.

همکاران و دست اندرکاران نشریه‌ی سامان نو



آرامگاه اکرم فرمهبینی، پرلاشز، پاریس

دل نوشته‌ها



در مراسم چهلمین روز خاموشی اکرم فرمehینی، آلبومی آراسته شده بود از عکس‌های او. عکس‌ها، ترتیب ویژه‌ای نداشتند؛ اما نمایان‌گر کودکی تا سالخوردگی اکرم خانم بودند. پاره‌ای از عکس‌ها او را با همسرش نشان می‌دادند، یا با فرزندش و یا با بستگان و دوستانش. زیر عکس‌ها فضایی بود تا که در سوگ نشستگان بتوانند حس و حال‌شان را بر برگ سفید آلبوم بنگارند یا با اکرم خانم سخن بگویند. اینک آن سخن‌ها:

آقا مؤمنی جان نازنین‌مان،
بویبار لظه‌ها په غمگنانه می‌گذرد...
سرشکلی، باری، از دیده‌ام درش پکیر تا بدرقه‌ی راه آن عزیزتی شود که رفت...
با تمام دل و عشق در کنارت،
دوستدار و ارادتمند دیرینه،

۱۵ بهمن ۱۳۹۰ حمید باوردان

باقر جان از صمیم قلب می‌بوسمت و می‌دانم این تصویر همیشه در قلبت هست همان‌طور که آن عزیزت همیشه دوستدار و عاشقت بود.

مهردار باباعلی

همیشه؛ افق‌های دور دست و فراسوهای نگریستن یادت همواره با ماست. با آن پشمان زیبا و نگران انگار همیشه همه چیز را تفسیر به دیده‌ی تردید می‌نگریست، مثل پرسش بود نگاهش. وقتی صمیمی می‌شد، یک دوست فوب و یک تکیه‌گاه بود. در قلب من همیشه زنده است.

علی کشتگر

اکرم همین بود که بود - یادش گرامی باد

پریپور و رضا - فسروی

از دست دادن، سرنوشت همه‌ی ماست و از آن‌گیزی نداریم. برای باقر مؤمنی، دانشور گرامی، در اندوه از دست دادن همسر مهربانش اکرم آرزوی شکیبایی دارم و امیدوارم سال‌های بدون اکرم برای او قرین آرامش باشد.

شعلا شفیق

برای اکرم عزیز که زیبایی‌ها را دوست داشت و لبفند زیبایش را برای ما به یادگار گذاشت.

فریبا ثابت

در این چهار چشم و در این دو انسان یک دنیا انسانیت و یک اقیانوس طوفانی و البته فشرده‌ای از عشق و دوستی وجود دارد.

۱۰ مارس ۲۰۱۲ مه‌ری سامع

چه زیباست این عکس و چه زیبا بود زندگی اکرم عزیز. اکرم جان باور کردنی نیست. امروز ۴۰ روز از دوری تو می‌گذرد، باور نمی‌کنیم، همواره با یاد تو، زندگی خواهیم کرد، با باقر و انوشه عزیز.

ابراهیم آوخ

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق
اکرم عزیز؛ این پهره‌ی فندان و پر از امید به زندگی همیشه در خاطر ما زنده
فواهد ماند.

بتول و نادر عصاره

اکرم خانم دوستی عمیق و صمیمانه‌ای که در غربت یافتیم. محبت او همیشه
زنده است و زندگی‌بخش برای ما.

رضا اکرمی

به یاد اکرم که شاد بود، شاداب زندگی کرد و عطر مظاهر زندگی را در جام و تن
خانواده و دوستانش افشانند.

فقری - سهراب اعظمی

تو کوئی هنوز زیباییت را بر ما و به رخ ما می‌کشی که کسی در این شکی ندارد. برای من زنده‌ای و پایدار. هنوز هم تو را می‌بوسم و هرگز بر ایام نمرده‌ای که یادت زنده است.

ایرج هیدری

اگرم جان همیشه یادت با من است، همیشه با هم در بازارهای مقتلف قدم می‌زدیم، دنبال چیزی جالب و قشنگ می‌گشتیم و با هم گشتی می‌زدیم من زیاد سر به سرت می‌گذاشتم و تو همش می‌فندیدی و باز می‌فندیدی و... فتا تا همین اواخر هر وقت می‌آمدی پیشم با هم گلی می‌فندیدیم و از تو آن چهره‌ی فنداننت همیشه در ذهنم حک شد. یادت همیشه با من است.

بتول اکرمی

یادش در من،
آراستگی پوشش،
بالندگی دست‌افشانی،
و پرواز ابروان در نگاهش،
می‌ماند،
همیشه.

حسن و مینا مکارمی

اکرم خانم عزیزم. چرا به این زودی رفتی. کجا رفتی. می‌فواهم مثل همیشه با هم برویم قهوه بخوریم و شما نیستید و جای تو در قلب همه‌ی ماست. دوستت دارم.

کیان حاج سیدجوادی

اکرم خانم عزیزی که من می‌شناختم با آن صفا و سادگی انسان را از هرگونه قید و بند پیمیده در عادات و سلوک زمانه جایش فالی است و امیدوارم که باقر و انوشه تامل این دوری را داشته باشند که دیر یا زود همه‌ی ما را در خود فواید یافت.

علی اصغر حاج سیدجوادی

اکرم خانم، دوستان داشتم. یاد دست‌های قشنگ‌تان هستم و غذاهای خوشمزه. همیشه به یادتان فواهم ماند.

لیلا حاج سیدجوادی

سیمای متبسم و مهربانت همیشه در فاطرم فواهد ماند. یادت کرامی

مریم متین دختری

سعریا شفص نگو نام نمیرد هرگز

هدایت متین دختری

هر بار به خانه‌ی تان می‌روم منتظرم تا در را باز کنید و وارد شوید و بگویید بنفشه،
 نهار برایت کوفته برنجی پخته... همان که دوست داری...
 یاد مهربانی‌ها و خوبی‌های تان
 «هر کجا روم، روانه با من است»
 پشمان من هم به دنبال کم‌کشته‌ای می‌گرد...»

بنفشه مسعودی

در بزرگداشت زنی که نه تنها چون یک انسان زندگی کرد بلکه فرصت فراهم
 کرد تا همسرش فرصت پیدا کند جهان را در تلاشی و عرق‌ریزی رومش، زیباتر
 کند، زیبا بود، زیباتر است و چونین است که زندگی ادامه دارد. فسته نباشد.
 با مهر و احترام تمام

حسن حسام

گلچین

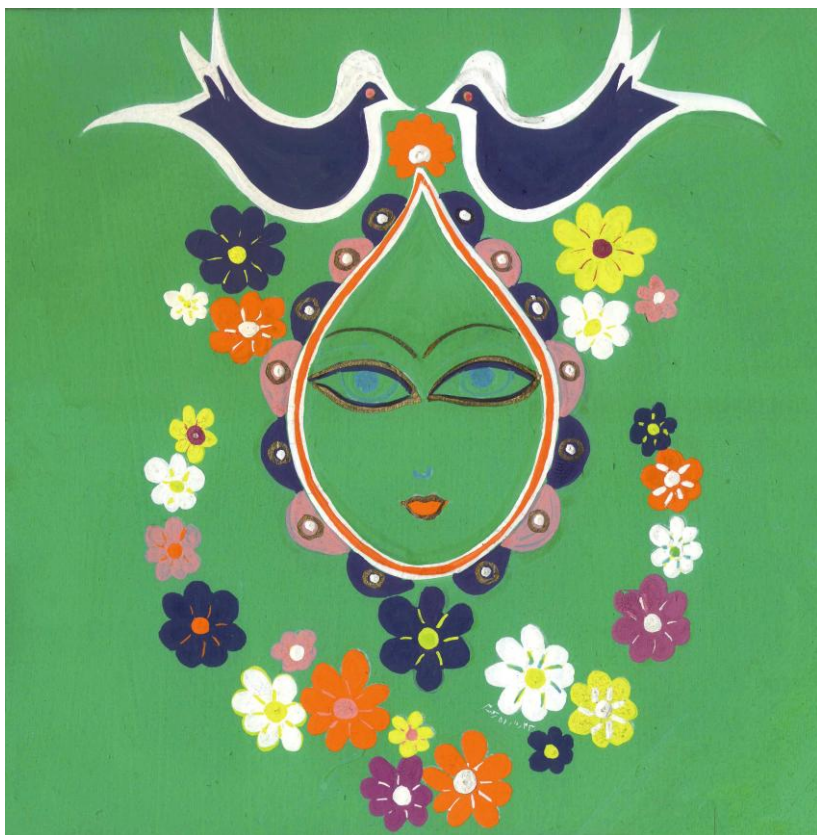


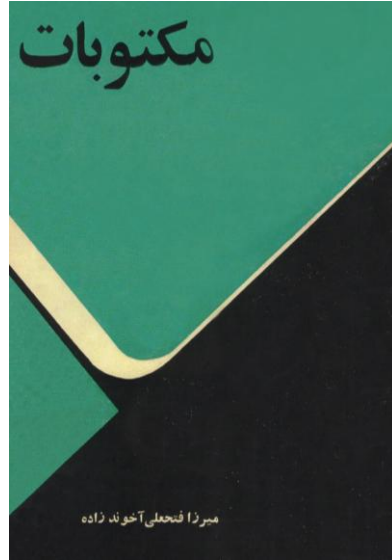
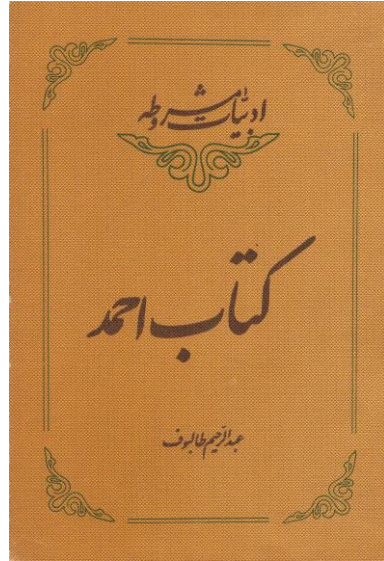
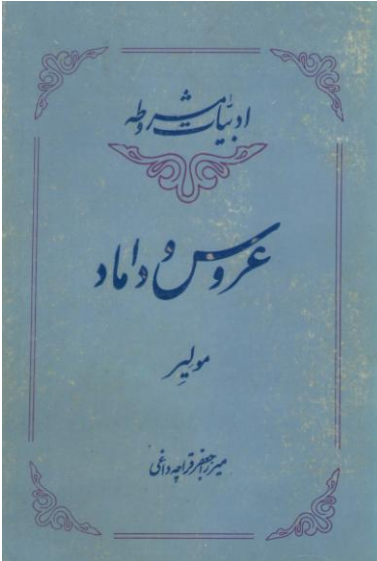
در سال‌های ۱۳۴۶ و ۱۳۴۷ اکرم فرمهینی بیش از پیش به طراحی روی آورد. شماری از طرح‌هایش بر کارت‌هایی نقش بست که نهادهای آموزشی و نشریه‌های هفتگی به مناسبت شادباش نوروزی برای کارمندان و مشترکین‌شان می‌فرستادند. طرح روی جلد بسیاری از کتاب‌های پیش از انقلاب باقر مؤمنی و نیز بنگاه نشر *صدای معاصر*، از اکرم است. اینک چند نمونه از آن طرح‌ها.

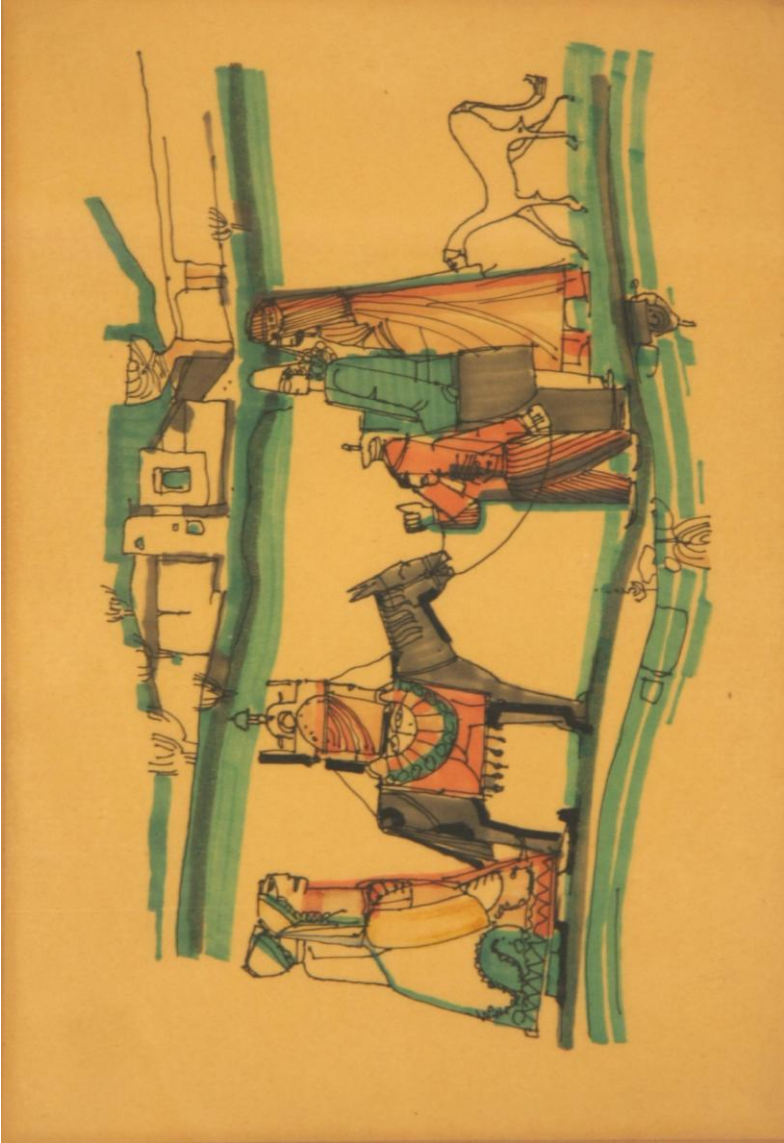




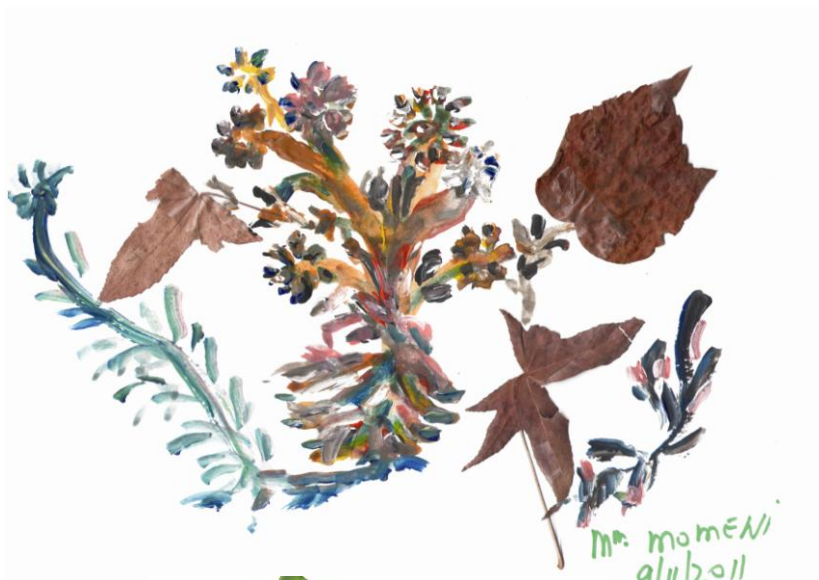
















این طرح را چهره‌ی آشنای نقاشی ایران، منصور قندریز کشیده است؛ به سال ۱۳۴۰

- *Being Known and Yet Unknown*
Akram Farmahini (1937 - 2012)
- *Compiled & edited by Nasser Mohager*
- *Cover design by Banafsheh Massoudi*
- *Printed in Germany by BM. Druck Service*
- *Published by Noghteh Books*
- *First edition: winter 2013*
- *ISBN: 978-0-9828408-7-0*



Europe :

Noghteh

B.P.157

94004 Créteil, Cedex

France

USA :

Noghteh

P.O. Box 8181

Berkeley, CA, 94707-8181

USA

nashrenoghteh@yahoo.fr

*Being Known
and
Yet Unknown*

Akram Farmahini

1937 - 2012

Compiled & edited

by

Nasser Mohajer

